



قسمت اول



بنده فراري

تأليف جرجي زيدان

ترجمه ضياءالدين قريب

از نشريات كتابخانه شرق

فصل اول — كوه لبنان

رشته جبالي است سر بكيوان كشيده بلطافت هوا و فراواني نعمتها معروف و مشرف است ببحر روم كه سواحل سوريه مابين درياى مزبور و اين سلسلة الجبال فاصله است و اين كوه آباد و مسكون و سطح آن بمزارع و بيشه ها پوشيده است و در تمام سال قله آن را از برف خالي نتوان يافت (ز سبزه در بر دارد پرند مينائى ✡ ز برف بر سر دارد عمامهٔ بيضا) حكومت جبال لبنان تا اواسط مائهٔ نوزدهم بدست امراى مختلفه بود كه هريك از خانوادهٔ بودند و بزرگترين اين طوايف امراى بنى شهابند كه نسبت ايشان در عرب به (لوى ابن غالب) بزرگ قريش و جد حضرت رسالت صلى الله عليه و اله منتهى ميشود

مدت حكمراني اين خاندان بيش از ساير سلسله هاى امرا شده و كرسى حكومتشان غالباً شهر (دير القمر) بود كه در سمت غربي لبنان در دامنهٔ واقع است مشرف بر دره سبز و خرم و پر نعمت و در برابر آن دامنهٔ ديگر است از اين كوه و در اطراف شهر مزبور مثل ساير بلاد و قراى لبنان باغستان تاك و انجير و توت و ساير ميوجات فراون است •

در اواخر قرن هيجدهم امارت جبل لبنان بامير بشير معروف بمالطى رسيد كه از امراء بنى شهاب بعلو همت و شجاعت و كمال مهابت و شهامت معروف بود چنانكه غالب مردمان را قدرت و توانائى مكالمهٔ با وى نبود و از نظر كردن به هيأتش رعب وهيبت

در دلها میافتاد با آنکه اهل لبنان بقوت بدن و بر دلی مشهورند همگي از وی بیمناك بودند

بلرزیدی ز بیمش پشت گردان قوی پیکر ✡ نیارستي نظر کردن برویش مرد جنگ آور

در دامنه مقابل دیرالقمر قریهٔ کوچکی بود مشهور به (بیت الدین) کهدر آنجا معبدی از طایفه دروز بودو طایفه مزبور از فرقهٔ غلات و مریدان شیخ ابراهیمالدرزی اند امیر بشیر قریه بیت الدین را خریده باغهاي تفرج و عمارات عالیه برای خود و فرزندانش بساخت و جویهاي آب روان نمود تا درحسن منظر و نشاط افزائي هوا بهترین تفرجگاه عالم محسوب گردید ·

امیر بشیر در تفقد حال رعایا و تعهد آسایش عمومي مراقبتي بکمال داشت ومخصوص در معرفت اشخاص نظر فراستي داشت که غالباً بیك نظر خائن ومقصررامیشناخت حتی داستانهائی کهازهوش و فراست او روایت میشود بافسانه میماند ولي این حکایات در میان عام وخاص مذکور و مشهور است

از تدابیر و کوششهاي او یکی آن بود که مردان کار آزموده در شعاب جبال متفرق ساختي تا در کمینگاهها پنهان و رفتارعامه متردد ین‌را نگران باشند

خلقي که در آن دیار عبور میکردند جواسیس و نگهبانان تمام حرکات و سکنات‌را مراقب و بسا رفیق طریق و یار شاطر میشدند و مسافر از این معنی غافل بوه

بامداد دیگر بحضور امیر رفته آنچه دیده و شنیده بودند بسمع وی میرسانیدند و چنان از حال ولایت و رعیت آگاه‌بود که گوئی در همه جا حاضر بود وبر همه حال ناظر بود بدین موجب عهد اوبرای خلایق مهد امان بود و زنان وکودکان درشب و روز از ناحیتی بطرف دیگر راه مي سپردند وبرمال و جان خویش ایمن بودند

(بعهداوليپریدی کبوتر از بر طغرل ✡ بدور اونرمیدی غزل از بر ضیغم)

فصل دویم - (مهمان بی خبر بشنو تا چه‌سان رسید)

در نزدیکی قریهٔ بیت‌الدین دیري بگوشه صحرا واقع و در آن جمعی از راهبان ساکن بودند اوقات آنهاگاهی مصروف طاعت بود و گاهي در شغل زراعت در اراضی اطراف

باغ و مزارعی داشتند که گندم و روغن زیتون و شراب و سائر اطعمه را از آن تحصیل مینمودند ·

شامگاهی از ماه دسامبر سنه ١٨١٢ در حالتیکه راهبان روز را بروفتن برف برداخته و پس از فراغت در یکی از حجرات اجتماع نموده آتش افروخته در اطراف آن حلقه زده مشغول صحبت بودند و از شدت سرما عبا های پشمینه بر خود پیچیده کمربندی بر آن بسته در طی صحبت و افسانهٔ ایشان غرش رعد و جستن برق و صدای باران و تگرگی که بر سقف و دیوار و در و پنجره تصادف مي نمود شنیده میشد و درین ضمن بادهای سخت میوزید که در شدت زمستان معهود است ·

رئیس دیر گفت امروز حکایتی شنیدم که مرا باضطراب افکنده چنان پندارم که بسمع شما نرسیده باشد حاضران سراپا گوش شده از واقعه سؤال نمودند ·

رئیس گفت چنان شنیدم که دو نفر از طایفه بني معلوف که در قریه (بسکنتا) سکونت داشتند در حوالی قریهٔ (زوق مکایل باباسوق‌المکایل) سر راه بر (اغناطیوسی) دمشقی بادری کاتولیك گرفته ویرا بقتل رسانیدند و امیر بشیر را ازین راه کدورتی در خاطر است و در صدد انتقام بر آمده ·

یکی از راهبان گفت در ریاست امیر بشیر که عنصر سیاست است این حادثه را تصدیق نشاید کرد مگر آنکه باشارهٔ امیر باشد و گمان نمیرود که ازینباب غبار کدورتی بر خاطرش فرو نشیند بلکه اگر تمام بادریان کشته شوند چون مخالف شرع اسلام اند امرای بني شهاب شادمان خواهند بود ·

رئیس دیر کلام وی را قطع نموده گفت همانا خبرت نیست که امیر بشیر شرع مسیحیان را نهانی پذیرفته است ·

حضار را عجب آمده گفتند با اقتدار کامل که امیر بشیر را حاصل است در اخفای مذهب تنصر چه مصلحت است بلکه بنا بر احکام انجیل باید ترویج مذهب خویش کند ·

رئیس گفت بنابر مصالح ملکی اعلان وی در قبول نصرانیت روانیست که (استرذهبك و ذهابك و مذهبك) خصوص با ملاحظه آنکه تمام خاندان بني شهاب را با نصرانیت معاندت است برای اینکه نسبت آنان بقریش میرسد و در عهد احمد پاشای جزار بعلت

اختیار نصرانیت جماعتی معزول و قومی دیگر منصوب شدند •

دیگری گفت چگونه امیر را بترسائی نسبت توان داد که نه در کلیسا حضور یافته نه آثار عبادت ترسائي از وی ظهور نموده •

رئیس گفت چنین شنیده ام که در قصر خویش حجرهٔ مخصوصی دارد و در اوقات عبادت در آن خلوت که حکم معبد و کلیسا یافته بلوازم آئین مسیحی همی پردازد و تني چند از خاصان وی بر آن واقف اند و بطوری دیوار را برنك آمیزی ساخته و پرداخته اند که احدی نمیداند که بر آن دیوار درگاه و مدخل عبادتگاه است •

یکی از راهبان که خیلي غیرت دیني داشت بصدای بلند گفت :که برای مصالح پولتیکی ایمان وعقاید را مخفی داشتن نشاید وریاکاری از صاحبان ارادت کامل نیاید (یازاهد مسجد باش یا راهب ویراني ☆ یا مذهب ترسائي یا کیش مسلمانی)

رئیس باکمال ملایمت گفت ای رفیق آهسته باش که گفتگوی مادرین مطالب اگر بگوش والی برسد جای خطراست وخوف شر وضرر (بپرهیز سخت اززبان زبان ☆که یك نقطه است از زبان تازیان)

راهب بخندید وگفت یاللعجب زیاد بردو فرسنك مسافت میان ما وامیر بشیر فاصله است این سخنان را از کجا خواهد شنید

رئیس گفت تحدید مسافت را ندانم ولي از خصایص امیر است که در قصر خویش از ماجرای اقصی بلاد لبنان آگاه است گوئی در و دیوار این بلاد براهالی نما مي نموده در محضر امیر ناشر اخبارند وکاشف استار •

هنوز رئیس درین گفتگو بود که صداي دق الباب مهابتی در قلوب راهبان انداخت که توانائی برخاستن وگشودن در نداشتند بنای نجوی شد که اگر برخی ازین گفتگو بسمع امیر رسیده باشد برای برائت خویش چه عذری بتراشند یکی از آن میان حرکت کرده در باز کرد مردي سیاه چردهٔ بالا بلند بلباس غریبان از در در آمد زنی نقاب دار سیاه پوش باوی بود ودر آغوش غلام سیاه فام کودکي ضعیف اندام که از سورت سرما همه را لرزه براعضاء افتاده بحالی رقت انگیز بودند راهب از مقصد بپرسید غلام گفت امشب

از راه رسیده خسته وکوفته ایم هرگاه جای آسایش ممکن شود از کرم اخلاق اهل دیر بعید نخواهد بود راهب مرحبائی گفته آن مهمانان رابدرون حجره آورده برکرسی نزدیك رئیس دیر جای بداد •

رئیس دید که از مخایل بشره ولباس مهمانان پیدا است که از بلاد بعیده آمده اند ورنجی شدید کشیده بچرب زبانی پرسش حال نموده و از وطن مألوف ومطمح نظر آنان سؤال کرد •

غلام آهی کشید وگفت برحضرت پادری همینقدر معلوم باد که تعب وشدت سرما وطی طریق ما را بضرورت بدین بقعه کشانید •

رئیس گفت شبهه نیست که درین صدمات نفس را حاجت بطعام است وپس از آن آغاز صحبت وکلام پس بفرمود تاغذائی آورده مهمانان قدری تناول کردند اندکي نیز از شراب صاف کهنه (صاف همچون روان رسطالیس ☆ خم نشین همچوجسم افلاطون) که جز در نزد اهل دیر نتوان یافت بنوشیدند آن زن بحکم ضرورت هنگام خوردن وآشامیدن برقع بیکسو کرد رخسارهٔ که غیرت بدر مینمود باطرهٔ مشکفام که رشك شب قدر بود پدیدار گشت افسوس که علائم غمگساری وسختی ایام در چهره اش ظاهر مینمود با این حال کمال وقارش بحدی بود که برحسن وجمال میچربید وعنوان عصمت وپاکي دامان وعظمت شان از دیباچه طلعتش خوانده میشد همگی از مرافقت آن فرشته آثار با غلام سیه روزگار تعجب کردند :

رئیس دیر فرمان داد تاهیزم بسیاری برافروخته وموجبات آسایش مهمانان را فراهم نمودند ولی از تامل در لباس و چهره ولهجهٔ ایشان یقین داشت که از اهل لبنان نیستند بنابر این سخن را تجدید نموده گفت هرچند همیدانم که پرسش من بر مهمانان عزیز رنج خاطر است لکن درین شب که دیر ما را بقدوم خود آراسته اید اگر تفضل کرده از وطن اصلی باز گوئید منتی باشد وچنان پندارم که مردم دمشق باشید •

غلام بپاسخ گفت بلی ما مردم آن نواحی واز اهل یکی از دهات دمشق و شرح سرگذشت خویش را منتظر فردا بامدادیم (چو آشکار شود راز صبح از دل شب ☆

زروی و زلف تتان خوش بود شنیدن راز)

رئیس تحسین نموده گفت برای رفع متاعب سفر اندکي بیاسائید اینك رخت خواب در آن حجره گسترده وچراغی از روغن زیتون افروخته است •

خاتون محترمه با فرزند کوچك وغلام بدان حجره رفتند وپس از شستن پاها باآب گرمي که حاضر کرده بودند بربستر های نظیف غنودند رئیس گفت اگر چیزی ازلوازم آسایش را نقصانی باشد اظهار کنید و آنان آنچه لازمهٔ سپاس وتشکر بود بجاي آورده در حجره را بسته بخفتند •

راهبان از کار زن وکودك وغلام در شگفت بماندند •

وچون بمحل اجتماع خویش باز گشتند رئیس شکر الهی بجای آورد که از خشم امیر بشیر آسیبی نرسید چه هراسان بود که مبادا این مهمان بي هنگام بلای ناگهان واز جاسوسان امیر باشد یکی از راهبان گفت هنوز ایمني را قطع نشاید کرد چه ممکن است که این غلام جاسوس امیرباشد همگان متفق الکلمه گفتند این احتمال بسیار دور است وازصورت حال و مجمل اقوال ایشان پیدا است که غریب این دیارند و بامدادان حقیقت امر چون صبح صادق روشن گردد پس هریك بحجره راحت وخواب خویش باز گشتند •

فصل سیم — افشای راز

بامدادان راهبان بعادت معهوده برای روفتن برفی که درشب نشسته ودر وبام رافرو گرفته بود خیلی زود برخاستند هنکام چاشت بود که مهمانان نیز بیدار شده قهوه و طعام بخوردند پس غلام ازرئیس دیرزمان فراغت ومکان خلوتي برای شرح سرگذشت سفر درخواست نموده گفت آیا کتمان اسرار برای شما ممکن است رئیس پاسخ داد اگر شنیده باشید ما جماعت (اکلیروس) را باخدای خود عهدی است که اسرار تمام قبائل را در پردهٔ خفا بداریم •

(سر اگر بر باد خواهد رفت سر بر جا بود) غلام گفت مرا نیز همین عقیدت موجب وثوق آمد ای پادری بزرگوار مادمشقی وشامی نیستیم مسکن ما خاك مصر طرب انگیز است واز خوف کشته شدن سر بصحرا گذاشته باین دیار عزیمت نموده از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

رئیس کیفیت ماجرا بپرسید غلام گفت این خانم باهره نام که همراه من است پردگي حریم یکی از امراء ممالیك است که در دیار مصر از طرف خدیو حالیه محمدعلي پاشا فرمانگدار بودند

رئیس سخن وی را قطع نموده گفت چنان شنیدم که خدیو تمام امرای ممالیك را در سال گذشته در قاهره دعوت نمود که پسرم (طوسون) برای محاربهٔ طائفه وهابی بجزیرة العرب میرود برای وداع حاضر شوید چون حاضر شدند شمشیر هلاك و دمار در آن قوم کشیده احدی راباقی نگذاشت؛

غلام گفت حدیث همین است که شنیدهٔ شوی این خانم نیز در آن محفل رفت و کشته شد زیرا که نشنیدیم از آن مقتل کسی جان بدر برده باشد وپس از آن واقعه محمد علي پاشا امر فرمود

از خدام و اتباع آن بیچارگان در تمام ممالك مصر هر که بدست آید بقتل آورند بمجرد صدور امر حضرت خدیوي لشکریان مصری ومغاربه وارناؤت ودیگران بخانهٔ امراي مقتولین ریختند وبدون رحمت و رقت کشتند وسوختند وبردند

من از خواجه سرایان حرمخانهٔ امیری بودم و کمال محبت و دلسوزي بهمه داشتم خاتون من طفلی در شکم داشت با پسری سلیم نام بسن هفت سال پس بواسطه حقوق دیرین جان شیرین بر کف گرفته عازم شدم که این خاتون را با فرزندش سلیم از چنگال مرك و عقبات عار و ننك بمأمني رسانم چه نیکو بندگی مرا لایق آن بود که با صداقت صداقت خود را بکار برم در آن موقع آنچه سبك وزن وگرانبها بود بر اسبهای راهوار حمل نموده در خدمت خاتون خود باهره و فرزندش سلیم شبانه از مصر قاهره حرکت کردیم و با آنکه سواری و سرعت سیر برای این زن و کودك بر گشته بخت بغایت سخت بود از تحمل مشقات نیندیشیدیم

روز ها در بیشه ها و مهاوی پنهان شده شبها راه پیمودیم تا بحدود سوریه رسیدیم اما صدماتی که درین سفر برین خانم وارد شد (نتوان گفت اندك از بسیار)

پس از آنکه بشهر (غزه) فرود آمدیم خانهٔ را برای منزل اختیار نموده هر

کس از حال و مسکن سؤال میکرد خود را از بلاد ترك عثمانی قلمداد میکردیم پس از چند ماه موقع وضع حمل خاتون من شد و این پسر کوچك را آورده نام او را غریب گذارد چه در دیار غربت بوجود آمده بود.

از آن پس تدبیری بکار بردیم که یاد وطن از خاطر فراموش شود و بترتیب مآل خویش بپردازیم و این زن مصیبت زده از خیال شوهر عزیز خود بیفتد و تسلی قلب بدو نوردیدگان حاصل نماید معلوم شد که جبال لبنان درخوبی آب و هوا بی نظیر است و امیر آن در تحفظ رعایا و آسایش برایا شهره آفاق علاوه بر این مقدمات خانم مرا میل مفرطی بسکونت لبنان بود لهذا عازم این نواحی شدیم .

چون بشهر (یافه) رسیدیم روزی چند درآنجا نیز اقامت نموده پس از آن روانه (عکا) گردیدیم و در آن شهر دچار مصیبتي شدیم که ازمصیبت اول کمتر نبود راهب حرکتي مضطربانه نموده گوش فرا داشت که بالاتر ازین مصائب جان فرسا چیست و اشك از چشمش سرازیر شد چه این راهبان صاحب شفقت و ترحمند و هر کس در غالب عمر خود در بیابان و دور ازین مردمان خونخوار وقت خود بگذراند صاحب ملکه شفقت خواهد بود و خداوند در قرآن این جماعت کشیشان ورهبان را برأفت و رحمت ستوده است .

غلام بر سر داستان رفته گفت ای پدر محترم در بدبختی این زن تامل کن که چون هفتهٔ چند از ورود عکا گذشت فرزند بزرگ را بکیفیت غریبی از دست بداد .

راهب پرسید: بچه قسم این واقعه روی داد

غلام گفت: در عکا منزلی مفرد اختیار کردیم بر کنار دریا که هوا را لطافتی و نفس راراحتی باشد و از وسط شهر و ازدحام خلق دور باشیم و کسی را بر حال ما وقوف نباشد (آزادگی است گوشه گرفتن ز مردمان ☆ آزاد باش وگوشهٔ فقر اختیار کن) چند هفته در تفحص راه نزدیك بسوی جبال لبنان و اختیار خوشترین بلاد آن گذشت

خانم از بابت اینکه سلیم یادکار پدر خویش و کمال مشابهت راباو داشت ساعتي فرزند را از خود دور نمیکرد معهذا مجبور بود که خواهش و تمنا های ویرا قبول نماید

اتفاقاً روزی سلیم رانظر بکودکان افتاد که درقایقها نشسته بر روی دریا تفرج مینمودند از مادر خود دستوری خواست تا با کودکان همراهی کنند

مادر که سختی روزکار دیده وبدبختی خودرا آزموده بود ابا کرد بالاخره از اصرار بلیغ کودك دلبند رخصت داده بشرط آن که من نیز در خدمت سلیم بروم پس از اندك گردش بحر سالماً بازگشت نمودیم و سلیم را از این قسم تفرج که مقدمه هلاك وی بود بغایت خوش آمد و دراثنای گردش همی دیدم که با کمال دقت در حرکات وسکنات سکانچی و پارو زدن سایر قایق چیان چشم دوخته و مایل بصنعت کشتی راني و بحر پیمائی است

چون بساحل رسیدیم خاتون من در انتظار فرزند خویش بود چون ویرا سالم بدید شکر الهی بتقدیم آورده فرزند را ببوسید و متفقاً بمنزل رفتیم

ولی از بدبختی ما آنکه صاحب قایق محل اقامت آنرا در نزدیکی منزل ما قرارداده شبها مهار قایق را بسنگي مي بست ودرپی کار خویش میرفت هروقت مشتری پیدامیشدمهاررا گشوده قایق رامیبرد پس ازچندروزپسربعادت هرروزه که درسر کوچه مشغول بازی و تفرج مي شد ازخانه برفت در حالتي که ما دو تن در منزل به ترتیبات کار آن کودك شیرخوار مشغول بودیم

مادرش بغتةً ملتفت شد که سلیم در خانه نیست بانك زده او را بخواند معلوم شد در نزدیکي نیست سراسیمه بیرون آمدیم اثری ازپسر نبود فریاد بر آورد که (آه فرزندم از کف رفت) من هر چه بتفحص افتادم و از هر طرف ندا در دادم عبث بود (چو بازگونه کند کارت ایزد متعال ☆ بقلب میشود آلام جملگي آمال) از قضا همان قایق را که چندین روز در محاذات منزل ما بسته بود بجاي معهود ندیدم یقین شد که خواجه زاده ام خواسته خود را در راندن قایق امتحان کند و دستخوش تلاطم امواج شده است

حالت مادر در موی کندن وموبه کردن معلوم است چه خواهد بود عاقبت بتسکین دلش نوید ها داده درخانهای همسایگان و بازار ومهمانخانها لازمهٔ تفحص بجای آوردم ولی سودی نداد تا چهار روز منادي در اطراف ندا میکرد اثری ظاهرنگشت بلای اعظم آن بود که بحکومت استغاثه نتوانستیم بردن که مبادا کشف اسرارشود و گرفتار آئیم

با این صورت رقت انگیز داغ ها بر دل ترك عکارا نموده منزل بمنزل مي آمدیم اما شیری که از پستان این خاتون موجب تغذیه کودك است شیرهٔ محنت و گرفتاري و مایهٔ

مرض و بیماری شد وطفل بیچاره رنجور گردید این بگفت و سیلاب سرشکش فرو ریخت رئیس دیر نیز بی اختیار گریان شد اما غلام وفا کیش برای اتمام سر گذشت روزکار سیاه خویش خود داری نموده گفت چون بشهر (صیدا) رسیدیم معلوم شد که این ناحیه از تمام بلاد لبنان خوشهواتر است و در طی این طریق قطع مراحل نمودیم بعزم آنکه از شهر ها کناره جوئی کرده در گوشهٔ ساکن شویم یکی از مترددین باین دیر دلالت کرد دیروز بامدادان بامید آنکه چاشت هنکام باین مقام خواهیم رسید حرکت کردیم یکي از اهل دهات در بیشتر راه با ما موافقت نموده هر چه از مقصد سؤالي میرفت میگفت [اینك بمنزل رسیدیم بیش از یك تیر پرتاب یا کشیدن یك غلیان باقی نمانده بلکه بقدر درازی افسار قاطر مسافت داریم] ما از رنج راه فرسوده و جامه ها از ریزش باران تر شده و دندان ها از سرما بر هم میخورد و چون راه سخت بود سواری هم امکان نداشت تا آفتاب فرو رفت و بمکاني رسیدیم که میگفتند بیت الدین است و مسکن حکمران این نواحی در آنجا است

چون بدانجا رسیدیم دلیل راه ما عذر خواست و از دور باین دیر اشاره نمود و با ما وداع کرده باز گشت در این حالت سرما شدت کرد و برف بسختی میآمد باآنکه جمعی ملامت کردند که درفصل زمستان سفر باین کوهستان مناسب نیست اختلال حال و نزول تقدیر دست تدبیر فرو بست

پس از وداع رفیق نخستین مردی با ما ملاقات کرد که عبائی سیاه بر خود پیچیده بود و چنان مینمود که از طبقه رعیت نباشد و با کمال ملاطفت از جهت مسافرت ما پرسش کرد جواب ما این بود که نذری بر ذمه ما برای فلان دیر ثابت شده و بوفای نذر خویش بدین سر زمین آمدیم پس آن نیکمرد ما را دلالت نموده بدینجا رسانید و بردر دیر اندکي درنك نموده وداع کرد و پی کار خویش رفت

ما نیز در حق وی دعای خیر و طلب شفقت از اهل دیر نمودیم

رئیس باضطراب افتاد که مبادا آن دلیل از جاسوسان امیر بشیر باشد و برخی از مقالات شب را شنیده بعرض وی رساند لکن قصهٔ که از غلام شنیده بود او را از سایر خیالات باز داشت

چون رئیس از نام او جویا شد و دانست سعید است او را بسعادت عاقبت نوید داده گفت ای فرزند اندوه بر خود مستولی مگردان که تمام این قصه را درصندوق خاطر پنهان دارم واز باری تعالی در خواست کنم تا باهره خاتون را صبر جمیل عنایت فرماید

چنانچه شمارا در اقامت این کاشانه ارادتي باشد بجان و دل در پذیرائی حاضرم و هرگاه عزم رحیل باشد در امداد و اعداد حوائج سفر همراهی خواهم کرد و اینکه شما تابع شرع اسلام و من ترسا و بر دین حضرت مسیحم مانع اعانت شما نیست چه در عقیده توحید و نفی شرك شریکیم علاوه برآنکه دین اسلام طریقه سلطان عظیم الشأني است که مالك رقاب این بلاد است

فصل چهارم — احوال امیر بشیر

پس از شنیدن قصه سعید رئیس دیر پرسش حال باهره نمود سعید گفت خاتون من بعد از صرف غذا بحجرهٔ خویش رفته ودربر روي بسته است گفت همانا بهتر آنکه متفقاً برویم و او را تسلیت گوئیم پس نزدیك حجره آمدند صدای گریه باهره با این کلمات بگوش ایشان رسید « آه ازین حوادث جانگداز و افسوس از شوهر مهربان دلنواز آن خدم چه شد و آن حشم و حشمت کجا رفت آه ای فرزند من سلیم طعمهٔ نهنکان شدي و مادر خود را بر آتش حسرت نشاندی چه خوش بودی که من پیش از شما این زندگی ناگوار را بگذارم و بگذرم ای خدای مهربان آیا باز راه نجاتی ازین مصائب هست آیا حقیقت حال من اگر بر امیر مکشوف شود خشم وی افزون گردد و انتقام کشد یا بر ناتواني من ببخشاید و توبه ام قبول فرماید » پس بخود خطاب کرده گفت « ای زن دست بسته پا شکسته همان بهتر که زمام اختیار را متوکلةً علی الله باین غلام با وفا بسپاری امید که براه نجات دلیل شود »

سعید محض آنکه خاتون وی واهمه نکند در کمال آرامي انگشت بر در زد زن از ندبه و نوحه ساکت شد سعید گفت ای خاتون و امیرهٔ من اینك بندهٔ درم خریدهٔ ات سعید است باهره در بگشود در حالتی که جامها چاك زده و گیسوان پریشان کرده خاك بر سر بیخته گریه گلویش را گرفته بود سعید او را تسلی داده بر کرسی نشانید واشك

حسرتش بآستین شفقت پاك نموده برای ورود رئیس دیر اجازت خواست راهب بحجره در آمد و کمال جمال باهره را با آن حالت اسف انگیز بدید گفت ای سیده من و ای دختر من غمهای بی اندازه موجب بیماری خود و فرزند عزیزت میشود کار ها را بخدای تعالی واگذار و بر جان خود ترحم کن خاطر را باین طفل گرامي و یادکار گذشتکان خشنود گردان غلام وفادارت سعید تمام سر گذشت را بمن گفته و ازمن عهد گرفته است که با کس در میان نیارم اینك من در تمام مصائب با شما سهیم و در تحصیل آسایش شما بذل جهد خواهم نمود سیدهٔ من باید مرا بجای دوست مخلص و پدر مهربان بشمارد و رنجوری خاطر را تسکین دهد

در طی این گفتار رئیس ملتفت جمال باهره بود که بزیور عفاف و وقار آراسته رخسارهٔ گرد و گندم گون و چشمان سیاه و شرمناك داشت و سخنها در کمال متانت و بلاغت میگفت

مجدداً راهب آغاز سخن نموده گفت سایرراهبان را اطلاعی ازین مطالب نیست واکنون همه درمزارع اطراف دیر رفته اند و چون باز آیند از سبب ورود شماسؤال نمایند در جواب چگویم که صواب باشد

سعید گفت همینقدر بگوئید که از شهر صیدا برای وفای نذر آمده اند

ناگاه صدائی از صحن دیر شنیدند رئیس بیرون رفته دید که یکی از ملازمان امیر بشیر است و رئیس را بملاقات امیر در قصر حکومت واقع در بیت الدین دعوت نمود. ازین احضار هراس در خاطر رئیس افتاد لکن خود داری نموده در بیگناهی خویش تأمل نمود و خاطرش آرام یافت پس کلاه و جبه پوشیده روانهٔ سرایه گردید چون بمجلس امیر رسید مهابتی عظیم در دلش جای گرفت که جمعی کثیر در آن محفل حاضر بودند و ابداً صوت و حرکتی از ایشان مشهود نمیشد مانند قالب بی روح بودند و این خود عادت دیرینه بود که احدی از مهابت امیر قدرت تکلم نداشت اما رئیس دیر قوی القلب بود و امیر هم احترام جماعت کشیشان را همواره منظور میفرمود

در صدر مجلس مسندی گسترده و امیر بر آن نشسته و با یك دست تکیه بر وسادهٔ نموده طپانچهٔ پر کرده روی و ساده گذارده بود و کسی دیگر بر آن مسند ننشسته از

آنجا که امیر احدي را در پهلوی خود و روی آن مسند جای نمیداد و لباس امیر قبائی بود در نهایت سادگی شبیه بخفتان (قبای نظامي) که از پارچهٔ کار دمشق بود و شال کشمیری بر کمر بسته خنجر مرصع از طرفی و قلمدان مرصع از جانب دیگر بر کمر استوار کرده بالاي خفتان خرقهٔ که آستر آن از پوست قیمتی بود پوشیده و عمامهٔ بزرگی بر سر داشت چه کلاه فس را در اواخر ایام حکمرانی پوشید و از آن زمان کلاه رسمی دولت عثمانی شد که تمام مستخدمین و عهده داران دولت این قسم کلاه بر سر میگذارند و امیر مردی چهار شانه بود سینهٔ گشاده و شانهای عریض داشت و چهره‌اش بشیر درنده شبیه تر بود که بمردمان زیرا پیشانی عریض و بلند پرچین داشت و ابرواني که موی آن بر دو چشم براق که مانند دو مشعل بود فرو ریخته و بینی بزرگ که خمیدگی در آن مشهود بود و دو سبلت بلند و ریش مجعد چین چین که بر سینه اش فرو ریخته و اندکي آثار سفیدي مو که علامت پیری است در آن نمودار شده و زمین اطاق بروفرشیها و قالیچه هاي قیمتی مفروش بود

بالجمله رئیس بطریق عادی کفش را بیرون مجلس کنده داخل شد و تحیت بجای آورده امیر پس از جواب تحیت اذن جلوس داده قهوه وغلیان برای تشریفات رئیس دیرآوردند لکن رئیس ازین احترامات هیچ خوشوقتی نیافت از آنروی که خاطرش از این احضار در کمال اضطراب بود خصوص پس از آن محاورات دیروز که باراهبان درمیان داشت •

پس امیر با آن دوچشم درخشنده که علائم شجاعت در آن آشکار بود نظر برئیس کرد باتبسمی که بروقارو مهابت وی همی فزود بصدائی رعد آسا چنین گفت •

ای پدر ما همانا شامگاه دوشین چند نفر بیگانگان نزد تو وارد شدند از کجا و کیانند •

رئیس گفت: بر حضرت امارت پناهی مشهود باد که آن غربا از صیدا آمده اند برای وفاي نذری که جهت دیر رها ببن کرده اند •

امیر گفت چنین پندارم که تو از حقیقت حال بی خبری بلکه شاید دانسته تجاهل مینمائی باامیر بشیر خیانت کردن وبرخلاف واقعه سخن راندن نشاید •

رئیس از جای برخاسته خود را برقدمهای امیر افکند واستدعای عفو نمود و گفت برحضرتت آشکار است که ما بندکان مخلص وفرمان پذیریم وسابقهٔ این امر را ندانیم ولی

این اولین وارد ونخستین دفعهٔ نیست که مهمانان برسکنهٔ دیر ورود کرده اند چه کرامات این دیر مشهور است واز اطراف جهان نیاز ها باین بقعه تقدیم میدارند .

امیر پرسید: که اینان از چه طائفه اند جواب داد که چون از جمیع طوایف نذورات دیر میرسد وپذیرفته میشود در مقام تفتیش آن نشاید بود .

امیر بخندید و امر باحضار آنان فرمود رئیس انگشت قبول بدیده نهاده از بارگاه بیرون رفت و متحیر بود و بر باهره از خشم امیر ترسناك گشت و چون بدیر خود رسید باهره را دید که باسعید در رهگذر انتظار نشسته اند وپیمانه صبرشان پر شده تمام ماجری را بیان کرده دلداری داد وباهره را گفت هم اکنون برخیز ونیکوترین جامهای خویش پوشیده باسعید بیائید من هم همراهی کنم شاید خیري در آن متصور ومقدر باشد پرسیدکه غریب را چه کنیم رئیس گفت نزد راهبان بگذار وبخدای نگهبان بسپار گفت نی نی از من این مفارقت بر نیاید مگر آنکه جان از تنم بر آید آنچه از فقدان شوي و فرزند دیگر من وارد آمده كافي وفوق طاقت وشکیبائی است .

پس باهره تجدید لباس نموده جامهائی که پوشید هرچند قیمتی نبود لکن باسادکي در نهایت نظافت مینمود گیسوان خود را شانه زده و بافته به پشت سرافکند و برقع فروبست

چون فی الجمله از خستگی راه وسختی سرما آسوده گشت رنگ گلگونش بحال خویش باز آمده بود وچهره اش درخشان شده باکمال وقار روانه شد

فصل پنجم — دارالحکومه یاسرایه بیت الدین

چون بقصر بیت الدین رسیدند از در باروی قلعه داخل صحن دیوانخانه شدند که مانند میدان وسیعی بود ودر اطراف آن درختان تناور سایه گستر سربرفلك کشیده ودر منتهای آن درگاهی که بصحن دوم میرفت بواسطه چند پلّه وبر آستانهٔ درگاه دو بیت که مشتمل برتاریخ بنای قصر بود منبت کرده بودند پس از درگاه داخل شدند وغلامان کشیك نظر در حرکات آن خاتون باوقار و خواجه سرای او سعید دوخته بودند وازحال ایشان استفسار میکردند صحن دوم که فرش و از ارهٔ آن سنك رخام بود ودر وسط حوض از رخام (مرمر) ودر اطراف صحن اطاقهای متعدد که در عقب بعضي از آنها ایوانی بود

مشرف برباغ وبستانها وکوه ودره وچشم انداز های بدیع ودر جبههٔ این صحن بارگاه وتالار امیر بود که چندین پلّه را باید برای وصول آن طی نمایند ودر دو طرف درگاه حاجبان باتفنك ایستاده بودند که احدی بی اجازت داخل بارگاه امارت نشود

رئیس دیر از آنجا که معروف بود نگهبانان مانع نشدند تا بحضور رفته برای همراهان خود رخصت خواست و درخواست نمود که هر گاه ارادهٔ امیر تعلق گیرد حاضران را مرخص فرماید تا آن خاتون محترمه در خلوت بحضور آمده هتك حرمتش نشود امیربشیر حضار را رخصت انصراف دادوسیده داخل مجلس شد در حالتی که امیر برمسند خویش نشسته غلیاني در مقابلش بود وهیبت ووقاریکه شرح داده شد او را بسهمناکي شیر خشمکین بنظر در مي آورد باهره را لرزه براعضاافتاد ودل دربر طپیدن گرفت .

امیر ملتفت اضطراب وی شده از در آشنائی در آمد و ابواب ملاطفت بکشود واو را بصدر مجلس نزدیك خویش بخواند سعید نیز دستوری یافته داخل گردید وباکمال ادب نزدیك درگاه دو زانو نشست

امیر در چهره آن خاتون حوروش وطفل گلرخسار شیرین حرکات که در بغل داشت نگریست ودر آن غلام بلند قامت تامل کرده منظری غریب یافت از سعید پرسید که ترا با این خانم چه نسبت است سعید بپای ادب برخاست وگفت این غلام مملوك وخدمتگذار این خاتون محترمه است ازین سخن باهره را در قلب امیر وقعی روی داده متوجه وی شد وگفت ای سیّده شوهرت کجا است باهره سرزیر افکنده طاقت مخاطبه وعرض جواب نداشت چه گریه در گلویش گرفته سرشکی چون مروارید غلطان بر رخسارش روان گردید این حالت در خاطر امیر اثری عظیم نموده وجواب را بفراست دریافت (نزد اهل دل بسی راز نهفت ☆ کشف گردد جمله بي گفت وشنفت) مجدداً روی خطاب را بسوي سعید نموده پرسید از کجا باین دیار آمده اید سعیدسر تعظیم فرود آ ورده گفت از شهرصیدا برای وفای نذری بجانب این دیر آمدیم

امیر گفت دیروز هنگام غروب دلیل شما براه دیر که بود سعید گفت آن مرد را نشناختیم وروی خود را باعبا پیچیده بود لکن از مخایل حالش معلوم شد که ازطبقات عامه ورعایانیست

امیر گفت اگر وی را باز به‌بینید توانید شناخت

سعید گفت: بلی چنان پندارم که آن رهنمای غیبی را بشناسم

از این سخن امیر بشیر را تبسمی دست داد سعید در یافت که یار همسفر دوشین این امیر بزرگوار است که برای تمهید بساط امن وامان در لباس مختلف باطراف گردش میفرماید اگر چه تنها بودن او از اتفاقات نادره است زیرا که دشمنان او در کمین اند و خائنان گوشه نشین

امیر دو باره آغاز سخن نموده گفت شما چگونه اهل صیدا باشید واز لهجه شما چنان مینماید که مردم مملکت مصر هستید سعید پاسخ داد که چون خواجهٔ مرحوم من باخانواده خویش سالیان دراز در مصر بودند بلغت مصریان مأنوس شده ایم و این زمان را از صیدا وطن اصلی خویش آمده‌ایم

امیر پرسید که عزم مراجعت شما بهمین زودیها است یا چندی درین دیار توقف خواهید نمود سعید گفت درین مسئله ملاحظاتی است چه خاتون من از اقامت بلادی که شوهر عزیز خود را از دست داده و احتیاج بتوقف آن جاندارد خشنود نیست علاوه بر آنکه آقای ما از دست شده تمام مال ومنال بباد فنا رفته وصورت حال ما همین است که بنظر امیر میرسد درین حال اگر بقیت عمر در سایهٔ عاطفت ملازمان این درگاه بگذرد دور نیست پسند خاطر خاتون من باشد پس از ادای سخنان خویش بیخودانه گریان شد باهره ورئیس دیر هم بگریه در افتادند ولی امیر بشیر باکمال متانت ومهابت نشسته بود رقت خاطر را از راه وقار پوشیده داشت وباهره را نوازش فرموده گفت من شما را باکمال آسایش درین بلاد می پذیرم بلکه اگر قبول نمائید در حرم سرای من اقامت کنید مثل سایر محترمات و بانهایت عزت خواهید زیستن باهره باشارات ادب آمیز حالی کرد که ازین ملاطفت کمال امتنان حاصل است پس برسر پای خاست وباچشم آشکار وکمال وقار شکر الطاف نامتناهی الهی را بجای آورد واز آنجا که (من لم یشکر الناس لم یشکر الله) ختم سخن بدعا وثنای امیر وسپاس شفقت وغریب نوازی او نمود

امیر یکی از چاکران را اشارت فرمود که این امیرهٔ مکرمه را بحرم سرای برد ودررعایت حرمت وی لازمهٔ سفارش را فروگذار نفرمود سعید خواجه زادهٔ خود غریب را

در آغوش کشیده از عقب خاتون خود ورئیس دیر بیرون آمد باهره در این حال بارئیس وداع نموده از مهربانی او اظهار امتنان کرد وضمناً در خواست نمود که گاهی خبر از حال وی باز گیرد وعهد مودت را محکم بدارد رئیس نیز بهمین منوال محبت صادقانه خود را اظهار نموده وبسوی دیر روانه گشت

فصل ششم — حرم حرمت امیر بشیر

پس از آنکه باهره ورئیس دیر از مجلس امیر باز گشتند سعید بحضور مشرف شده دست امیر را بوسه داد ومراسم شکر گذاری بجای آورده امیر از هنر واستعداد وی پرسش نمود عرض کرد ترکی عثمانی را خواندن ونوشتن میتوانم و لغت عرب را نیك دانم امیر پسندیده در حلقهٔ چاکران مخصوصش داخل نمود

اما باهره چون از تالار بیرون آمد نزدیکی آن درگاه دری بزرك دید که بتکلف تمام مزین بود واز آنجا بصحن کوچك ودهلیزی میرسید و بالاخره بحرمخانه منتهی گردید خادم امیر او را تا آنجا که ممکن بود همراهی نموده بخواجه سرایان سپرد تاوی را باطاق پذیرائی بردند که بقالیچه های قیمتی مفروش بود ودیوار ها بتصاویر صنعت استادان ماهر مزین شده یکی از خواجه سرایان بانوی حرمخانه امیر را خبر داد پس باتفاق بعضی از خواتین حرم باستقبال شتافته نهایت تکریم بجای آوردند وپس از تامل در شمایل آن مهمان محترمه قطرات اشك برچهرهٔ بانو فرو ریخت وغریب را در آغوش گرفته در جمال وزیبائی او مینگریست ومیبوسید سایر خانمها آن طفل شیرین را یکان یکان گرفته بوسیدند وعمر طولانی ورشد وسلامت او را از درگاه الهی در خواست نمودند ونام خدای خوانده بروی میدمیدند باهره را ازین گرمی ومحبت دلفریب خشنودی دست داد ولی خنده ونشاط او پس از فقدان شوهر وپسر از ممتنعات بود بهر تقدیر از مهربانی وحسن پذیرائی بانوی حرم وسایر خواتین تشکر نمود

شامگاه که امیر از دیوانخانه بحرم سرا باز گشت پژوهش حال سیده باهره را از بانوی حرم فرمود آنچه از جمال طلعت و کمال عصمت او با علائم بزرگی و نجابت که مشاهده کرده بودند بعرض امیر رسانید امیر مجمل مسافرت باهره را بآن دیار بیان کرده

بالاخره گفت ای بانوی حریم من گذشته از آنکه دلهای شکسته را بدست آوردن سنت کریمان است خاصه از خاندان نجیب که [ان من الکرم اکرام الکرام] این عزت و احترامیکه در حق او مبذول داشتم برای آنست که در سیما و قامت و تکلم شباهت تمام با تو دارد باللعجب این از قدرت خالق بدیع نیست بانوی حرم تصدیق نموده گفت واقع همین است که امارت پناهی بنظر صائب مشاهده فرمود مخصوص بیکی از دختران سلسلهٔ خودمان که در زمان خورد سالی با من یگانه بود چنان مشاکل و مانند است که پنداشتم آن دختر است و ازعالم بقا مراجعت کرده (رحمها الله) این بود که محض مشاهده او بوسیدم و با وی انس گرفتم و نتوانستم اشك خود را ضبط نمایم زیرا که آن دختر بیچاره که در سر عصبیت پدر خویش هلاك شد بنظرم آمد

پس از این مکالمات باهره را بحضور خوانده خانم مزبوره حاضر شد و در کمال ادب خواست دست امیر را ببوسد امیر ممانعت فرموده گفت اکنون که مقدرات الهی ترا باین جایگاه کشانید نهایت مسرت بقدوم شما حاصل شد خصوصاً که بانوی حریم من با تو بی نهایت مهربان است و بر من همینقدر مکشوف شده که تو از خاندان بزرگ و نجیب هستی و باعثی بر تحقیق نسب تو نیست [اکرم النسب حسن الادب] هم اکنون آنچه از برای رفاه خویش احتیاج داشته باشی فراهم خواهد شد

از این دلجوئیهای امیر رخسارهٔ باهره گاهی سرخ میشد وگاهی بزردی مایل میگشت وقطرات اشك همی فشاند و آهی جگر سوز میکشید در پایان سخنان امیر همینقدر بعرض رسانید که جان نا توانم را تمنائی جز آسایش فرزندم غریب نیست که وسیلهٔ تسلی دل وقوت روح من است

امیر گفت ازاین رهگذر خاطر آسوده دار که غریب فرزند عزیز من است وچنانش در دل جای داده یکرم که دو فرزندم را دیگر خاتون سفارش سعید را نمود که اگر نظر رأفت امیر باشد اجازت رود که گاهی از حال یکدیگر آگاه باشیم چه در مضایق احوال صیانت جان و عرض کمینه را باظهار وفا داری وتحمل هزاران مشقت و خواری نموده امیر اجازت داد که هفتهٔ یك بار باسعید ملاقات نماید ودر این ضمن باهره سبقت نمود که دست امیر رابعنوان عرض تشکر ببوسد امیر منع کرد

باین ترتیب باهره در سرای امیر بشیر مانند یکی از خانواده او با کمال اعزاز و اکرام اقامت نمود وسعید با سعادت هر هفته از بشارت نیك روزی و سلامت خاتون خود خبر یافتی و از ماجرای ایام پیشین که جز آن دو تن ورئیس دیر کسی آگاه نبود سخن گفتندی رئیس نیز گاهی بدیدار ایشان همی آمد و از حالشان با خبر بود

غریب که از نسب خود و این داستان عجیب بی خبر بود خود را فرزند حسبی امیر بشیر پنداشتی و در صورت معنی نمو ظاهر و سمو مکارم خود را آشکار نمودی و چون به سن هشت سالگی رسید مردمانش پانزده ساله گمان میکردند امیر بشیر وقت تربیت او را غنیمت شمرده (پطرس کرامه) از مردمان حمص را که بشعر و ادبیات معروف و امیر امین پسر امیر بشیر را تربیت کرده بود بتعلیم وی بر گماشت معلم مزبور در قریحه صافی و طبع و قاد و هوشمندی غریب و حسن آداب وی تأمل نموده محبت او را در دل جای بداد و با کمال دلسوزی در تربیت وی بکوشید و راستی هر که بالای موزون و چشمان رخشنده و پیشانی بلند و حرکات دلپذیر و سرعت انتباه و حسن محاضره این نو نهال بااقبال را میدید فریفته میشد

عجب آن بود که مادرش با اینکه ازحسن تربیت پسر شادمان بود توقع فزونی داشت و بآن درجه از کمالات فرزند خویش قانع نبود

امیر نیز در بارهٔ غریب محبت وافر داشت و او را فرزند همیخواند و چون ملاحظات سیاسی بایستی از بیت الدین گاهی باطراف بلاد ایالت خویش مسافرت نماید در مراجعت غریب را میخواست و میبوسید و از مجاری حال و مقدار کمالش پژوهش میفرمود

غریب هم کمال محبت قلبی راباامارت پناهی داشت لکن مهابت امیر مقتضی آرامی و ادب بود سعید که ازبزرگ منشی امیر فرهناك بود و با آنکه بسیار امرای ممالیك و ارناؤت و مغاربه و چرکس را دیده و با همه بسر برده بود باین مهابت احدی را ندیده بود هرگاه در حضور وی سخن راندی چنان پنداشتی که با بزرگترین مردی از جنس بشر مکالمه میکند و در حین مخاطبه قهراً سر بزیر افکندی خصوص گاهی که بمجلس او میآمد و مشاهده میکرد که از این ازدحام جز سکوت کلی و سکون کامل اثر حیاتی پدیدار نیست و سخنان امیر بصوت بلند و مهیب بمسامع همه میرسد

فصل هفتم – تلخی فراق عافیت سوز

هنگامی که امیر بشیر عزیمت مصر نمود در سنه ۱۸۲۱ مسیحی که والي آن بلاد امیر را تهدید بقتل نمود در بلدهٔ خارج بیت الدین اقامت داشت فرزندان خود امیر خلیـل و امیر امین را برای همراهی در سفر بخوانده امین تعلقی زاید الوصف با غریب داشت چه در مکتب نیز با هم انیس بودند تحمل بارمفارقت برادر را نتوانستی کرد لهذا پطرس معلم را بشفاعت انگیخت تا از امیر اجازه مسافرت و مرافقت غریب را در خواست کند چه امیر را در اصغای سخنان اهل دانش رغبتی تمام و در حق پطرس محبتی کامل داشت و سال ها ندیم امیر و محل وثوق و اعتماد بود امیر تمنای وی را بسمع قبول بشنید و باهره از این معنـی غافل بود چون خبر عزیمت فرزند را ببلادی که شوهر و اموال و اعتبار را در آن از کف داده بود بشنید دلش طپیدن گرفت سعید را نزد خویش در خلوت بخواند و ماجری بمیان آورد که اینك امیر فرموده تا غریب نیز در خدمت وی باشد همانا دل بستگي مرا با غریب دانستهٔ و بر تو روشن است که این طفل ده ساله را بدیاری فرستادن که مقتل پدرش بوده و هنوز خون وی از شمشیر قاتل میچکد بر من ناگوار است خصوص که از شهری عبور نماید که برادرش سلیم طعمه نهنك شده چاره چیست این بگفت و آهی دردناك بر کشید

سعید گفت: چاره جز شکیبائی ندانم و غریب نیز که با جمعی قوي پنجه و کار آزموده روانه است خطری بر او نپندارم و اینکه پدرش در آن مملکت کشته شده نـه خود آگاه است نـه دیگری واین رازرا جز من و تو و رئیس دیر کسی واقف نیست علاوه بر آنکه امور این بلاد مضطرب است و خطر اقامت بیش از مسافرت باشد

باهره گفت موجبات اضطراب این دیار چیست و چه آفت است که موجب چندین مخافت است

سعید گفت: این انقلاب راجع بعالم سیاست و پولتیك است دامنگیر آحاد نخواهد بود

باهره جداً از تفصیل احوال سؤال فرمود

سعید گفت همانا بر سیده من پوشیده نیست که حکمرانی امیر بشیر در بلاد لبنان

در تحت ریاست عبدالله پاشا والی عکا است که از طرف دولت علیه عثمانیه استقلال کامل داشت و این دو مرد شریـك رنج و راحت و عهدومیثاق اتفاق را محکم داشتند چون دولت بواسطه بعضی تظلمات اهل عکا بر عبدالله پاشا خشم گرفت و بعزل وی امر صادر فرمود پاشا از در نافرمانی در آمد درویش پاشا که از وزرای بزرگ و در دمشق بود مأمور شد که بقهر و غلبه عبدالله پاشا را براند بنا بر اتحاد عبدالله پاشا و امیر بشیر حکومت لبنان هم تغییر یافت و بامیر عباس تفویض شد امیر بشیر بجانب عکا بسیج سفر نمود که عبدالله پاشا را اطلاع دهد درویش پاشا جمعی از لشکریان را مأمور کرد که سر راه بر وی بگیرند اینك اراده مصر کرده تا محمد علي پاشا خدیو مصر را در باب عالی شفیع نموده مستدعی عفو از عبدالله پاشا شود

باهره را لرزه بر اندام افتاده گفت این چه سخن است و ما را چگونه شاید در بلادیکه بقبضهٔ بد خواهان است اقامت کردن که نه پای گریز است و نه دست ستیز

سعید گفت ای خاتون من خدای تعالی گرد فضیحت بدامان عفافت مرساناد امید که درین مأمن که وطنگاه شیر ژیان یعني در حمایت امیر بشیر است روباه صفتان را چنگال تغلب کوتاه باشد هر چند شیر از بیشه خویش غایب شود مهابتش باقي است و خاتون من مینگرد که حرمخانه امیر درکمال فراغ خاطر اقامت دارند و امیر را غیرتی است که حفظ ناموس را بر جان خویش مقدم شمارد و امیر عباس نیز در نهاني بـا امیر پیمان محکم بسته که در غیاب از بازماندگان و بر دگیان وي حمایت کند

چنان مپندار که این بی ساماني دوامي حاصل کند چه حکومت لبنان چندین بار از قبضه اقتدار امیر بشیر خـارج شده و بزودی نفوذ مجدد وي داده و براستیلای وی افزوده

خردمندان این نواحی متفقند که جز او کسی شایسته حکومت لبنان نیست چنانکه در عهد احمد پاشای جزار که امارت لبنان را بهر که رشوت افزونتر میداد بمعرض بیع در آوردی چندین بار امیر بشیر را نفی نمود و کراراً محاربه در پیوستند و عاقبت حکومت امیر بشیر را مسلم میشد این اهلیت وی و میل قلوب رعیت بحضرتش کار را بکام خواهد آورد همانا خداوند کریم که ما را از چندین عذاب الیم نجات بخشیده باز نظر بخشایش افکند و از گناهان ما بواسطهٔ این در بدریها که مقدر فرموده در گذرد

با صرف نظر ازین مقدمات مسافرت غریب از اقامت بهتر است و کس را در آنچه امیر بشیر حکم فرمود قدرت مراجعه و سؤال و جواب نیست و از هر چه رای دهد اگر همه بر خطا باشد باز نگردد و اکنون غریب را بمنزله فرزند دانسته در بارهٔ او از توجهات دریغ ندارد و مرا عقیده آنستکه فرزند در ابتدای عمر چون تحمل زحمات سفر نماید مردی مجرب و آزموده شود و مرا اگر امکان داشت باوی مرافقت وخدمت مینمودم ولیکن موانع بسیار در پیش است یکی آنکه مبادا در مصرم بشناسند و گرفتار آیم دیگر آنکه شاید ترا مهمی پیش آید که جز من از عهده خدمت بر نیاید اما غریب با شیران قوی پنجه و دلیران مشهور این عصر روان است و بخواست خدا خطری بر وی نیست

پس باهره آهی از جگر کشیده گفت (انالله و انا الیه راجعون) (زمانه با تو نسازدتو بازمانه بساز)توکل بر الطاف الهي نموده وقول بزرگان دین را مطمح نظر دار که فرموده اند (اذالم یکن ما ترید فارد ما یکون) درین هنگام امیر غریب وارد شد و علامات شادمانی بر چهره اش لایح بود لدی‌الورود بعادت دیرین دست مادر را بوسید و گفت پدرم (مراد امیر بشیر است) مرا با برادران احضار نموده است که ازین دیر طی مسافت نموده بحضرتش شرفیاب و در خدمتش بمصر برویم اینك آمده ام که تو نیز همراه باش باهره سر و رویش ببوسید و گفت آمدن من مناسب نیست بلکه باید انتظار معاودت شما را ببرم غریب با چشم اشکبار لمحهٔ ساکت ماند وگفت اکنون که از آمدن معذوری سعید را بفرمای تا رفیق طریق شود سعید گفت ایخداوند اگر این اندیشه ممکن بود سعادت خویش دانستمی لکن من نیز بخدمات خاتون خویش مشغول و منتظر مراجعت شما خواهم بود چون ولایت مصر طرب انگیز است امید که بر وجود نازنینت خوش بگذرد خصوص فصل زمستان مصر که بخرّمی معروف است

پس باهره با فرزند وداع نموده وی را بحفظ و حمایت الهی سپرد و بحقوق مادری سوگند داد که در این‌سفر وی را فراموش ننماید و برای تسلی دل محزونش بنامه ومراسله مبادرت کند غریب گفت ای مادر چگونه حق عطوفت را از خاطر فراموش کنم که سالها در حجر تربیتم پرورده و خواب و راحت خویش محض آسایش من حرام کردي

فرستاده امیر مقارن این حال دق‌الباب کرد که وقت عزیمت است غریب مجدداً رسم دست بوس بجای آورد و مادرش اشك حسرت از دیده فرو ریخته از بوسه فرزند توشهٔ ایام فراق بر گرفت و امیر غریب با برادران روانه شدند باهره و سعید از غرفه بدنبال این قافله نظر دوخته بودند تا از آن حدود غایب شدند

فصل هشتم — از حال غریب کوی در کشور مصر

چون این سفر نخستین دفعهٔ بود که غریب از بیت‌الدین مهاجرت کرده منظر جبال لبنان را از دور تامل میکرد و بر اسبی کوه پیکر سوار بود خورد سالی وی با سواری این نوع اسبان منافاتی نداشت چه سواری را نیکو آموخته بود و امراي لبنان خاصه خاندان امیر بشیر که اصطبل او ضرب المثل بود اوقات جواني را بر پشت اسبان تازی نژاد میگذرانیدند لباس غریب عبارت بود از چپیه (کوفیهٔ) حریر که بر آن عقال اعراب بدوی بسته و قبائی ابریشمین در بر کرده روی آن بالتوی که شمسه هاي کلابتون داشت پوشیده بود تمام سواران موکب را توجهی خاص بجانب وی بود برای خورد سالي و جمال و کمالی که جذب قلوب میکرد و هرگاه بقریهٔ یا جائی خوش منظر میرسیدند میگفتند این امیر خورد سال را خبر دهیم تا از تماشا بهره یاب شود

شبانگاه دهکدهٔ را محل استراحت نموده روز دیگر بر مراکب بر نشستند و چند روز قطع مراحل کرده تا بخدمت امیر بشیر رسیده پس از تقدیم مراسم ادب در ملازمتش رهسپار مصر شدند و عده آنها از صد سوار افزون بود و مردمان نواحی بدیدار امیر بشیر که سالها صیت شهامت وی شنیده بودند ازدحام میکردند

پس از آنکه بساحل نیل رسیدند اسبان و بنه خود را بکشتیها حمل نموده همیراندند تا وارد (غربه) شدند که در نزدیکی دمیاط است کار گذارد میاط خدمت امیر فرستاده از سبب ورود آن دیار پرسش نمود امیر جواب گفت که مقصد ما مصر وزیارت حضرت خدیو است کار گذار در خواست کرد که آن شب را در غربه توقف کرده روز دیگر بسر حد دمیاط عزیمت نمایند امیر اجابت نموده شب در آن قریه بسر بردند ومایحتاج اردو را از همه چیز کار گذارد میاط بفرستاد بعد از صرف چاشت و خواب قیلوله به تفرج مزارع و بساتین و بیشه ها رفته ساعتی چند بسیر و گردش مشغول بودند

غریب درین موقع وقت را غنیمت شمرده شرح وقایع سفر را برای مادر نوشت زیرا که تماشای آن مناظر خرم بهیچوجه خیال وی را از یاد مادر منصرف نکرده بود چون نامه را بپایان برد از خیمه بدر آمد احدی را ندید نظر باطراف افکنده زمین مسطح مصر را دید که خاك آن بسیاهی مایل بود و تلال و جبال نداشت یادی از دره و ماهور اراضی لبنان نمود و چشمه سار و رودهای آن را بخاطر آورد درین خیالات قصر بیت‌الدین و مزارع وبساتین آن و مادر مهربان وسفارش او بیادش آمده نالان و گریان شد تا مقارن غروب آفتاب نظرش بافق افتاد که برنك قرمز و زرین و سیمین جلوه میکرد معهذا از یاد مادر غافل نمیشد و محبت و جذبهٔ شوق در باطنش هیجان میکرد و آرزویش آن بود که کاش بال و پری میداشت و بسوی مادر پرواز مینمود

درین حال امیر با فرزندان و خدم و حشم مراجعت کرده پرسید ای فرزند چرا بتفرج نیامدی شرح نامه نوشتن بمادر را معروض داشت و تمنا کرد که آن مکتوب را بسوی بیت الدین بفرستد امیر قبول فرمود بعد از صرف شام خیلی زود بخوابگاه خویش رفتند واز خستکی سفر راحت شدند

روز دیگر علی الصباح کار گذارد میاط نزد امیر آمد که اینك جواب عریضه‌ام از حضرت خدیو رسیده که تاکنون مهمانی محترم تر از امیر بشیر بدیار مصر نیامده است و باید با کمال احترام بدین سوی گراید و در همه جا مهماندار و سیورسات و مستقبلین شرایط خدمت بتقدیم رسانند امیر با اولاد و ملازمان روانه شدند و چون ببولاق بندرگاه مصر رسیدند حاکم شهر حنای بحری را که از اهل حمص بود بخدمت امیر فرستاد که چون خدیو درین دو روزه وارد میشود عجالةً تا آمدن او در قصر خزانه‌دار که در جزیره روضه مقابل مصر قدیم است نزول اجلال نمائید امیر با همراهان بقصر مزبور رفتند

غریب را وسعت شهر قاهره و کثرت ازدحام مردمان در آنجا عجب آمد چه تا آنروز چنان شهر بزرك و آباد و پر جمعیت ندیده بود و هر چه در نظرش بدیع می آمد سؤالاتیکه موجب آگاهی باشد از همراهان مینمود و از جزیرهٔ روضه که در وسط نیل مبارك واقع شده و آن عمارت عالی که برای منزل مهمان محترم معین و تمام مایحتاج و خدام که حاضر خدمت بودند خوشوقت شد و در آن شب نیز نامهٔ بسوی مادر فرستاد

فصل نهم — احوال مصر قاهره بشنو بگوش هوش

روز دیگر امیر بشیر بملاقات ابراهیم پاشا در قصر مخصوص وی که در خارج قاهره بود رفته دو فرزند خود را همراه برد و در سفارش غریب باحمد که از مردمان آن مکان بود تأکید کرد که شرایط مهربانی بجای آورد این احمد سابقاً داخل خدمت نظامی بوده و در آنوقت عمارت (خزانه‌دار) را از طرف خدیو بوی سپرده بودند امیر غریب را برای تفرج ترغیب نمود و امیر نیز با کمال خوشنودی پذیرفت چه از ملاقات رسمی برای صغرسن چندان راضی نبود

پس احمد جمعی از ملازمان امیر بشیر را با امیر غریب باطراف جزیره برد چون بمقیاس نیل رسیدند شرح بنای آن و کیفیت قیاس زیاده و نقصان آب را بیان کرد بعد از آن در قایق نشسته بشهر قاهره آمدند غریب از مشاهدهٔ عظمت رود نیل و مزارع حبوبات و نخلستان که در دو طرف نیل بود و هم از احوال مصر قدیم و مبانی آن سؤالات می نمود و احمد از هوشمندی و زیرکی او در شگفتی بود و چون در بازارهای تنك مصر قدیم عبور میکردند همه خلق نگران آن جوان و لباس عربی او و شنل کلابتون دوزی که دو آستین آن بر دوشانه فرو افتاده و حیران جمال و متانت وی بودند

(با طلعت زیبائی کان شوخ پسر دارد ☆ هر کس نگری باوی از مهر نظر دارد)

ناگاه نظرش بر بنای عظیمی افتاد که آثار شکستگی و طول ایام بر دیوار آن عیان بود و بقلعه ها بیشتر مینمود که بعمارات رسمی از احمد در اینباب پرسش نمود گفت این مقام معروف است بدیر نصاری و در آن چندین معبد و کلیسا واقع است پس از گردش اطراف آن بدروازه دیر رسیدند که خیلی از عهود سالفه یاد میداد و در دیوار جنوبی آن دو برج هولناك که ویرانی بر آن احاطه کرده و در میان آن دو برج درگاهی عالی واقع شده غریب گفت من در دیار لبنان هیچ دیری باین عظمت و این شکل ندیده ام احمد گفت بلی چنین است در این نواحی نیز برین صفت دیری نیست و سبب آنست که این دیر در اول بنای آن قلعهٔ بود که ایرانیان چندین قرن قبل از میلاد چون بر مملکت مصر مستولی شدند بنیاد نموده بنام کرسی مملکت خویش [حصن بابل] نامیدند

(زین نقش ونکار در و دیوار شکسته ☆ آثارپدید است صنا دیدعجم را]

و در عهد خلفای اسلام که عمر وعاص بفتح این بلاد لشکر کشید اهل مصردراین قلعه محصور شده پس از آن مصریان درآن سکنی نموده باسم دیر معروف شد

غریب خواست در آن قلعه درآید و داخل آنرا نیز مشاهده نماید احمد گفت دیدنی بسیار در پیش است که اهمیت آن از این دیر بیش است پس از آنجا گذشته بجامع عمرو عاص رسیدند احمد گفت این نخستین مسجدی است که در مصر بر پاشده و چون به (قناطر السباع) رسیدند احمد شرح داد که ملك بیبرس ملقب بملك طاهر که از سلاطین ممالیك بود برای بردن آب بشهر قاهره این سد سدید را بنا نموده است پس بر تل مرتفعی بر آمدند که مشرف بر قسمت بزرگی از قاهره بود که در دامنه کوه مقطم واقع شده چون بشهر مزبور در آمدند غریب در کثرت مردمان تأمل میکرد واهل شهر در هیئت ولباس آن جماعت لبنانی وامیر زاده مینگریستند

خیابان های شهر در آن عهد تنك بود و بطرز این عصر شارعهای وسیع و خیابان های درخت کاری نداشت در حدود اسمعیلیه و فجاله وشب را و توفیقیة که اکنون عمارات عالیه است در آن زمان باغ و بستان و مرغزار ها بود و بر سبیل ندرت خانهٔ در آن مشاهد میشد

خیابانی که بالنسبة از سایر کوچها طولانی تر و آباد بود یکی خیابان فاصل ما بین باب حسینیه و باب سعادت بود که خیابان حسینیه و برده فروشان و غوریه تا صلیبه را شامل بود دیگر خیابانی که بموازات آن ممتد بود از دروازه شعریه تا باب سیده زینب و باب شعریه و شعراوی و بین السورین و شارع منصور پاشا و درب الجمامیز جزء این خیابان بود ما بین این دو خیابان کوچه حمزاوی و صیارف و بركة الفیل بالنسبه بسایر کوچهای مصر قاهره آباد تر بودند .

فصل دهم — رسم دوسه است بس شگفت انگیز

بالجمله امیر غریب با احمدوهمراهان تفرج کنان همی رفتند تا به [حدیقه ازبکیه] رسیدند که باغی خرم و گرداگرد آن ترعهٔ خندق مانند که درختان دلکش و درهم داشت

بر آن احاطه نموده همینکه از پل عبور کرده بباغ در آمدند ازدحامی فوق العاده دیدند احمد گفت امروز یکی از ایام مخصوصه مصریان است معروف به (دوسه) باید وقت را غنیمت شمرده قدری تماشای واردین بنمائیم لکن اهم فرایض آنست که باحزم واحتیاط تمام مراقب حال خویش باشیم چه در این مواقع طراران و کیسه بران از دست و جیب مردمان هرچه سیم وزر وآلات قیمتی باشد میربایند

(دزد ندیدی که رنك چهره رباید ☆ سرمه ز دیده برد نهانی ز انسان)

ناگاه شیخی معمم که بر مرکبی تازی نژاد نشسته بود پدیدار شد احمد گفت ای امیر ببین که این اسب چگونه مانند عروسان عشوه گر همی خرامد هم اکنون خواهی دید که این شیخ سواره بر دوش و پشت مردمان عبور خواهد کرد و پس بمکان مرتفعی بر آمده سیر این منظر بدیع می کردند غریب دید که مردمان برو بر زمین خفتند و خود را بیگدیگر بطوری چسباندند که اندك فاصله میان آن ها نبود پس آن سواره که شیخ سعدیه بود پیش راند و دو جلو دار لگام مرکب وی را بدست گرفته میکشیدند چون مرکب بان پل فوری که از ابدان مردمان ترتیب یافته بود رسید ابتدا رمیده قدری عقب رفت ولی مجدداً لگام وی را کشیدند و پای بر مردم خاکسار نهاده با کمال آرامی میرفت وهرکه دست وپای مرکب بر اعضای او رسیده بود بعد از آنکه شیخ میگذشت برخاسته برای تبرك دنبال او میرفت غریب انگشت تحیر بدندان گرفته همی باك داشت که مبادا در زیر سم مرکب کسی تلف شود لیکن بسلامت ماندن وآسیبی نرسیدن زیاد باعث حیرت ودهشت میشد

فصل یازدهم — حال بردگیان امراء ممالیك

نزدیك زوال بود که احمد از امیر غریب استدعا نمود ناصرف چاشت را در منزل وی فرماید که باین مکان نزدیك بود غریب قبول نموده از خیابانی وسیع بسمت کوچه معروف به (قیسون) رفتند درین کوچه دری عالی بود ودربانی باجامه ودستار سفید آنجا ایستاده احمد ویرا بخواند ودر گوش او گفت امروز مهمانی چند که از دیار بعید آمده اند بر ما وارد میشوند زنان را بگوی تا بر کناری روند دربان از پیش رفت و احمد با مهمانان

از عقب داخل صحن کشادهٔ شدند واز آنجا بسرائي دیگر در آمده در اطاق پذیرائی وارد وبر بالشها تکیه زدند بعد از صرف قهوه طعام حاضر شد وپس از تناول طعام تجدید قهوه نمودند وبرای خواب قیلولهٔ غرفهٔ که مشرف بکوچه وخانهٔ طرف مقابل بود برای محل استراحت غریب مهیا شد

هنوز چشم وي بخواب نرفته ونیاسوده بود که غوغای هایلی بکوش وی رسید وبانك استغاثه زنی از خانهٔ مقابل آن غرفه شنیده شد امیر از روزن نکریست دختری دید همچون ماه تابان که مردی ازاوباش چنانکه خار بدامن کل اویزه یامار که برکنج حلقه زند بوی در آویخته همیزند مثل آنکه قدرت و اختیار تمام در آزاروی دارد غریب را از مشاهده آن حال دل بهم بر آمد وتنی چند از مردم لبنان را باستخلاص آن بیچاره مأمور نموده ومیخواست خود را از روزن بزیر افکند احمد درین حال از در در آمد وبرغیرت وشهامت وی آفرین خواند ملازمان امیر آن زن پری رخسار را از مرد دیو کردار خلاص نموده بارمقی که از وی بجا مانده بود نزد غریب حاضر آوردند وآن ناکس ببانك بلند فریاد میزد که ای مردم این زن را که ملك طلق من است بکجا میبرید غریب در شکفتی بماند وسر آن واقعه را سئوال نموده احمد گفت ای امیر این زن برحسب فرمان خدیوی از آن او است واختلاف رتبه وانکار زن واصرار مرد را داستانی است همانا از چندین قرن پیش حکمرانان این ملك گروهي از چرکس وغیره بودند که باسم امراء ممالیك نامبردار ودر مبادی امر از غلامان ترك خلفای بني عباس وسایر سلاطین اسلام محسوب میشدند که والیان ترکستان این غلامان را در ضمن هدایای دیگر بحضور سلاطین میفرستادند پس چون دین حنیف اسلام را مي پذیرفتند بدین وسیله نظر عاطفت خلفاء وسلاطین شامل ایشان شده آنان را بمراتب ومناصب عالیه مخصوص میفرمودند از آنجا که همیشه خیال ریاست وملك داری در خاطرشان خلجان مینمود در تحصیل وسایل این مقصود بذل جهد کردند تا در اواخر دولت آل ایوب سلطنت مصر بتصرف آنها در افتاد وآنان را سلاطین ممالیك میخواندند چون دولت عثمانیه را مملکت مصر مسلم شد آن جماعت از درجهٔ سلطنت باسم امرا وکارگذاران دولت خوانده شدند لکن باز هوای استقلالشان در سر بود و دولت را امکان استیصال آن قوم میسر نگردید تا زمان محمد علي پاشا خدیو حالیه مصر که مدت دوازده سال قبل طرح تدابیرات ریخت

ورشته حیات خورد وبزرك آن جماعت بکسیخت واموال وضیاع وعقار ایشان را بحیطه تصرف آورده بردگیان را بلشکر ورعیت بخشید که هرکرا بچنك آرند در حکم جواری وکنیزان باشند وجمعی که بچاکری وغلامی آن امر اقبول نمیشدند امروز زنان وکودکان نازپرورده را غلام وکنیز خویش نموده اند

(آنانکه ببندکي نمی ارزیدند ☆ امروز کنیزان و غلامان دارند)

و این زن بموجب حکم مدت ده سال میگذرد که در چنك عقوبت این مرد ظالم که از آحاد سپاهیان مصری است گرفتاربود

امیر غریب را گریه ورقت آمد درینوقت خادمهٔ بیامد وگفت سیده کامله اجازت حضور نزد امیر همی خواهد احمد گفت این همان زن اسیر است التجا بشهامت وبزرکي شما آورده آن زن در آمد وخود را برقدمهای غریب انداخته تضرع وزاری وگریه وبیقراری کردن گرفت وویرا بجان وسر پدرش امیر بشیر سوگند داد تا از آن ورطه اش نجات دهد واز آن دیار باخود ببرد امیر بازوی زن بگرفت وبنشاند و تخلیص وی و شفاعت نزد پدر وهمراه بردن تالبنان همه را متعهد شده گفت امشب ترا در منزل احمد بسر باید برد تا در نزد پدر حال ترا مکشوف سازم کامله امیر را ببوسید وبرفت آن شوهر ستمکار نزد رئیس ضبطیه تظلم نمود پس از آگاهی مطلب رئیس گفت طرف دعوی پسر امیر بشیراست که مهمان حضرت خدیو ورعایت حرمتش برما واجب مینماید چاره نیست مگر آنکه زن را خشنود سازی تا با توسازکار شود

طرف عصر امیر غریب با احمد و ملازمان بگردش باقي شهر قاهره روان شدند تا بقلعهٔ جبل رسیدند احمد گفت ای امیر فردیوانخانه همین قلعه بود که قتل امراء ممالیك روی داد وچون بدر قلعه رسیدند رئیس قراولان مستحفظ را بالباسی دیدند که غریب تا آن روز چنان لباس ندیده بود وآن پیراهن کشی بود چین چین وسفید رنك که تا زانو میرسید روی آن کمر بندی ابریشمی رنکا رنك بسته وبالای آن پالتوی از چوخا که تکمه وشمسه داشت وبرسرش کلاه درازي که نوك آن بریشت سرافکنده ومنگولهٔ بلندي از آن آویخته ویك جفت غداره وطپانچه وخنجری برکمر استوار وشمشیر خمیدهٔ نیز از گردن حمایل نموده قد بلند وشاربهای بزرك وچشمان درشت داشت آثار شجاعت و نشاط خاطر از او

مشاهده میشد احمد از وی اجازت دخول قصر خواسته چون در قلعه آمدند امیرغریب پرسید که این قراولان از چه طایفه بودند گفت از قوم ار ناؤت که از لشکریان ولایت البانی ودرطرف روملی هستندوچهار هزار تن از ایشان در ابتدای خدیوی محمد علی پاشا همراه وی بمصر آمدند وخدمات شایسته نمودند.

ورود غریب و همراهان از دروازهٔ غربی قصر بود که مشرف بر میدان است نزدیك دروازه تلی بود احمد گفت شرح داستانی که متعلق باین دروازه و تل است شنیدنی است و بیان خواهم نمود پس تأملی در وضع قلعه نمودند که در دامنه کوهی واقع و بعضی از دیوار های آن از کوه تراشیده شده وبك برجستگی شامل بر معبری تنك از سنك ساخته شده است که از آنجا بسمت بنا های قلعه میرود وبقدری بزرك است که گوئی شهر کوچکی است پس بر آن بلندی بر آمدند احمد روی بغریب کرده گفت این موضعی است که افزون از چهار صد تن امرای ممالیك با لباس رسمی دعوت شدند برای قهوه خوردن و رسم تودیع طوسون پاشا پسر محمد علی پاشا که بامر دولت عثمانی محاربهٔ وهابیان را کمر بسته عازم جزیرةالعرب بود و بعد از صرف قهوه از تالاری که مجلس خدیو بود بیرون آمدند و درین نقطه لشگریان صف بستهٔ موقع احترام بودند با آن معاهده و حکم محرمانه که از طرف خدیو داشتند و چون امراء ممالیك باین تنکنا رسیدند جماعت ارناؤت ومغاربه از اطراف ایشان احاطه نموده فوراً دروازهای قلعه را بسته (بر آن قوم لشکر نهادند تیغ براندند سیلاب خون بی دریغ) فقط از آن جماعت یك نفر بسبب شغل شخصی عقب مانده بود و چون باین دروازه رسید و لشگریان می آمدند در کناری ایستاد تا آنان بگذرند بغتةً دروازها بسته و صدای شلیك از قلعه بلند شد آن شخص دانست که خطری بیارانش رسیده از شهر فرار نموده مفقودالاثر شد

غریب و چاکران وی این حکایت را شنیده روانه بیوتات مثل ضرابخانه و اسلحه خانه شده وچاه معروف به (بئریوسف) که منسوب بسلطان صلاح‌الدین یوسف‌بن‌ایوب بانی آن قلعه است مشاهده نمودند و بر موضعی دیگر که مرتفع بود بر آمده عمارات کثیره و وسعت قاهره و بساتین ونخلستان محیط بآن بنظر در آوردند ولی هوای این مملکت بصافی هوای سوریه و لبنان نبود زیرا که ازین اراضی بوزیدن باد ها و عبور

مردمان غالباً غبار متصاعد است و از عقب این عمارات و بساتین رود نیل را مشاهده نمود که شعاع آفتاب بر رونق آن افزوده و منارات مساجد که بچندین صد میرسید موجب تعجب و دهشت بود

پس از بیرون آمدن از قلعه احمد برای سواری آن جماعت الاغهای مصری حاضر کرده بود از رهواری و تندی آنها شرحی گفت وقت غروب بود که بمصر قدیم برگشته از آنجا با قایقها بجزیرهٔ روضه آمدند چون بدر قصر رسیدند غریب مسابقت نموده از مراجعت پدر و برادران جویا شد و معلوم کرد که‌ساعتی قبل وارد شده پس بحضور آمده بر دست امیر بوسه داده داستان تفرج آن روز را فرو خواند و ضمناً رهائی آن زن مظلومه را از بند ظلم شخص سپاهی استدعا نمود امیر بشیر گفت ای فرزند ما را درین کار سخن گفتن نشاید چه این دیار را رسمی و حکمی دیگر است و بر خلاف حکم کلی حضرت خدیو نباید سخنی بگوئیم عجز و الحاح او چون اثری نکرد محرمانه مطلب را با احمد در میان نهاد احمد گفت امشب را باید تأمل نمود تا فردا تدبیری بنظر آید پس از صرف شام غریب باطاق راحت خود رفته نامهٔ بمادر نوشت و تمام سرگذشت و احوال را باز نمود

فصل دوازدهم — شرح حال صعید مصر یا مصر علیا

روز دیگر فرزندان بحضور امیر بشیر رفتند در حالتیکه براشفته و روی ترش کرده مشغول خوردن قهوه بود احدی را جرأت آن نبود که از باعث تغییر خاطر وی سؤال کنند یا در شفاعت آن زن سخنی راند یکی از پاسبانان قصر خبر داد که حنای بحری اذن شرف حضور میخواهد امیر شادمان شده وی را باکرام پذیره شد وپس از تحیت و سلام بحری بعرض رسانید که خدیو جلیل ایشان بحکمران محلی مصر مقرر داشته که حضرت امارت پناهی را بجانب (بنی سویف) که در صعید مصر بخوبی آب و هوا موصوف است روانه دارد و با آرامش خاطر تا معاودت حضرت خدیوی از اسکندریه در آنجا اقامت کنید پس محرمانه حالی نمود که در تمامی ایام توقف ممالك مصر سیورسات کافی و ده هزار غروش مصری در هر ماه بکار گذاران امیر تسلیم خواهد شد

امیر اظهار خوشنودی نموده امر بتدارك سفر بفرمود کشتیهای بارکش و سواري حاضر شد اموال و رجال را بسفاین انتقال داده بر خلاف جریان نیل کشتی میراندند و شبها نزدیك ساحل لنگر اقامت افکنده تمام لوازم آسایش مهیا بود

غریب درین مسافرت غرایب آثار مصر را از دو طرف ساحل با دقت مشاهده و هر چه را لازم میدانست استفهام مینمود چون از جیزه میگذشتند از کناره آن اهرام را دید و از چگونگی آن پرسش کرد یکی از عوام ملازمان گفت این عمارت از بنای دیو است غریب باین سخن التفاتي نفرموده از دیگری بپرسید تا فهمید که این مقابر اجساد فراعنه است که برای حفظ ابدان از حوادث روزگار بنامیکردند

و در جریان نیل ملاحظه نمود که از جنوب بشمال روان است در زمینی پر نعمت و قابل زراعت که در مشرق و مغرب آن دو رشته جبل بامتداد نیل بمسافت چندین روزه راه کشیده شده ازین روی صعید را (وادی نیل) خوانند غریب درینوقت که در خاطر خویش مقایسه اراضی و سر زمین لبنان میکرد حال آن زن اسیر را بیاد آورده فوراً بحضور امیر آمده زبان شفاعت گشوده (گفت ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب) امیر گفت درینباب بخدای بحری سفارش کردم که وي را مساعدت کند و چنان دانم که طلاق خواهد گرفت و در سکنای هر دیار که خواهد اجازت حاصل میکند اما همراهی وی با ما صورت نبندد زیرا که حرمخانه باما نیست وزنان مسلمان را در حجاب باید بود غریب زبان ثنا گشوده دست پدر را ببوسید

هر روز بدین دستور راه می پیمودند و چون کشتی بر خلاف جریان نیل حرکت می کرد بآرامی میرفت و شبها غالباً بر ساحل غربی که آباد تر بود اقامت مینمودند تا بمدینهٔ (بني سویف) رسیدند حاکم آنجا استقبال نموده بر کنار نیل منزلی در خور ایشان درقریه (فشن) مهیا نمودند در حین ملاقات امیر از مهابت وی لرزه بر اندام حاکم و همراهان افتاد

فصل سیزدهم — امیر غریب

امیر بشیر چند اسب تازی نژاد اصیل باخود آورده بود که پنج رأس از آن را

بنزد خدیو مصر تقدیم نمود و بقیه را برای سواری خود و فرزندان وخواص خدم نگاهداشت پس از ورود (فشن) روزی میل بسواری نموده از حاکم بني سویف پرسید برای اسب تاختن کجا مناسب تر مینماید حاکم بعرض رسانید که در سمت شرقی این کوهسار زمین مسطح وریگ زار است که اسب تاختن را نشاید

روز دیگر صبحگاهان امیر با اولاد و اتباع اسبان را بشرقی نیل فرستاده خود نیز بگذشتند و بدان مقام خیمه بر افراشته خوردنی و آشامیدنی و لوازم معیشت یکروزه را همراه بردند

اندکي از بر آمدن آفتاب گذشته بدان جایگاه رسیدند چاکران بنصب خیام و سایر خدمات مشغول شده امرا و خواص رجال باسب تازی و جرید بازی پرداختند غریب هم در آن میدان بود و هنر نمائی میکرد چه در سن شش سالگی سواری آموخته بود و چون بر مرکب بر نشستی گوئی سالیان دراز در این کار بود و هم درجرید بازی و تیراندازی و شمشیر زدن کمال مهارت داشت چپیه ابریشمین برای منع تابش آفتاب بر سر افکنده و همگی را از سبکروحی و چابکی خویش در حیرت انداخته بود خصوص حاکم و مردمان بني سویف که درکار وی بشگفتي مانده آفرینها خواندند (چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش) تمجید و تحسین ایشان مهیج نشاط جوانی شد و چندان جولان داد که اسب سواری وی خسته شد پس نزد پدر آمد حاکم وی را ثنا گفت و پدر سر و رویش ببوسید غریب نظرش باسب حاکم افتاده اذن خواست بر آن بر نشسته هنر وی را بیازماید حاکم چارهٔ از قبول نداشت ولیکن گفت بر حذر باید بود که اگر این مرکب سرکشی کند کسی زمام آن را نتواند کشید غریب بخندید و غرور جواني و حمیت در وی اثر کرده بر پشت مرکب بر آمد سواران دیگر بواسطه خستگي مراکب فرود آمده بتماشای آن سوار خورد سال مشغول بودند

غریب هنگام سوار شدن سر کشی اسب را در یافت معهذا خاطرش حریص برتاختن شد و در کمال قوت مرکب بر انگیخت اسب با تمام سرعت و نهایت تیز رفتاری چون تیر پران راه صحرا گرفت و درطرفة العینی از نظر ها پنهان شد سواران پنداشتند که غریب را زمام اختیار در دست است و بزودی باز همی آید مدتی بر آمد و اثری پدیدار نگشت امیر

نعرهٔ کشید که این پسر را دریابید سواران راه بیابان گرفته بهر طرفی همی تاختند و امیر بر آتش انتظار بیقرار شد

در این هنگام موقع طعام رسید و سفره گستردند امیر با رجال خویش مشغول چاشت خوردن شدند ولی همه را چشم براه بود که شاید غریب و دیگر سواران مراجعت کنند یکی دو ساعت گذشت و اثری از یوسف گمگشتهٔ دیار مصر ظاهر نگشت امیر بسوی حاکم که اصلا از نژاد ترك عثمانی بود نظر افکنده ویرا با رنك پریده و حال اضطراب دید پرسید در این غائله چه اندیشی پاسخ داد که عقلم بجائي نمیرسد همینقدر خاطر امارت پناهی را آگاه میکنم که این مرکب را چند روزي بیش نیست که خریده ام از اعراب و هنوز بمقام آزمایش نیاورده ام از اعراب شنیدم که گفتند توسن سرکشی است امیر گفت آن اعراب را میشناسی گفت نام ایشان را ندانم ولی از طایفه بنی واصل اند که در این صحرا سکونت دارند امیر بر پاي خاسته فریاد نمود که بي شبهه این مرکب بهمان قبیله باز گشته دلیلی بسوی ایشان اگر هست حاضر کن حاکم گفت دلیل راه هست لکن بیاباني خطرناك در پیش است امیر بر آشفت که با این دلیران لبناني نام خطرات بردن خطا است هم اکنون بیابد تنی چند از اعراب که راه را بشناسند حاضر نمود و من خود بتفحص حال این پسر رهسپار میشوم فرزندان وی خلیل و امین و جمعی از مردان کار دیده گفتند امیر را تکلف این زحمت نشاید اینك ما متوجه انجام خدمت شویم اصحاب بر مراکب بر آمده پسران امیر را نیز مانع از طی مسافت شدند لکن امیر امین از فرط محبت که با غریب داشت و خود باعث مسافرت برادر از بیت الدین شده بود گفت من از پای ننشینم تا برادر را بیابم و برین عزیمت سوگند یاد نمود

فصل چهاردهم — تو جستجوی سواران شنو برای غریب

سواران دو دسته شده از سمت شمال وجنوب صحرا بجستجو در آمدند وامین در دستهٔ بود که بسمت جنوب روان شدند وباهر دو دسته راه شناسان بودند وقرار بر آن دادند که هنگام فروشدن آفتاب در مکانی که مابین آن دو طرف بود باهم تلاقی نموده از نتایج تفتیش یکدیگر آگاه شوند

هنگام غروب خبری از سواران بامیر بشیر نرسید وبواسطه فرزندش امین براضطراب بیفزود حاکم را دید که غرق بحر خیالات است از موجبات فکرت وی بپرسید گفت بگمان این بنده رفتن امیر امین با این جماعت اندك خطا بود چه اعراب خونخوار این بادیه مردمانی جنگجویند وتا کنون حکومت را بر آنان استیلای کامل حاصل نشده و در آن میدان جمعی دزدان و راهزنانند که با وجود حزم و سیاست خدیو معظم مکرر برین بلاد هجوم آورده بنهب و غارت پرداخته اند واین اقوام پیوسته بخیانت و نافرماني منسوب بودند و گاهی اتفاق می افتاد که امرای ممالیك از حکومت فرار نموده باین قوم ملتجي میشدند وا کنون فرمان خداوندر است

درین مکالمات که حاکم مینمود چشمان امیر افروخته شد وهیأت وی مانند شیر خشمناك گردیده هولی عظیم بردل حضار مستولی شد عاقبت امیر فرمود با آنکه جماعتی از دلیران کار آزمودهٔ لبنانی که بشدت شجاعت نام آورند بافرزندم امین همراهند هرگاه شب در آید وخبری از ایشان نرسد بایست خود براثر انان بروم

با اصرار حاکم بر ممانعت از این سفر عزیمت امیر را وهني طاری نگشت و بفرمود تارخش رازین کنند درینموقع غباری از دور در افق هویدا شده سواري چند از مسافت بعیده مشاهده گشته و اسباب مسرت گردید لکن چون نزدیکتر آمدند عدهٔ ایشان اندك بود وامیر امین دیده نشد سواران از گرد راه رسیده عرضه داشتند که امیر امین سوگند یاد فرمود که باز نگردد مگر آنکه برادر را بیابد و این عریضه را تقدیم نموده است امیر سرنامه کشود واین مضمون را مندرج یافت

خداوند کار وپناه من پس از عرض دست بوس باعث تاخیر شرفیابی آنکه هنوز اثری از غریب بدست نیامده وچون آمدن وی بسوی مصر بسعی من بنده بود لهذا قسم یاد کرده ام که تا برادر را نیابم بآستان عالي باز نیایم امید که عذرم قبول درگاه افتد ودر حق این مملوك گمان نافرمانی ومخالفت اوامر نرود چه زندگی بر من بامفارقت برادر ناگوار است اینك بیست تن از مردان جنگی را برای همدستی خویش نگاهداشته منتظر فرمانم بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

(فرزند فرمان پذیرت: امین)

امیر از حامل نامه پرسید فرزندم امین در چه اراده بود گفت ای امیر پس از مرخصی از حضور سواران دو دسته شدند امیر امین با دستهٔ بصوب جنوب راندند و من بادسته دیگر بودم واز طرف شمال رفتیم وتاغروب از بحث وجستجو کوتاهی نرفت واثری نیافتیم و چون بموضعی که میعادگاه ملاقات بود باز گشتیم امیر امین و ملازمان وی هم خبری بدست نیاورده بودند وعازم شدند که امشب بقبیله بنی واصل رفته از آنان تحصیل خبر کنند چه عادت اسبان عرب آن است که گاهي بسوی قبیله وصاحب قدیم خویش باز کردند وما چند تن بحکم امیر امین نامه وی را بحضور آورده از صورت واقعه چنانچه مشاهده رفته بود باز نمودیم تا رأی مبارك چه باشد

امیر را ازین سخن خاطر بتشویش فرومانده لختی سر بزیر افکند پس سر بر آورد و گفت همان بهتر که کار را بخداوند کارساز باز گذاریم که برحفظ بندگان ورد مسافران وهدایت گمگشتگان توانا است حاکم گفت ایخداوند اکنون شب را بباید مراجعت بشهر فرموده استراحت کنید از مروت امیر قبول این مسئول دور بود وگفت مادر بستر راحت غنوده وفرزندانم در بیابان دچار خطرات باشند شرط حمیت نیست چه تواند بود که درنیم شب حاجت بمعاونت ایشان افتد پس باید در همین مقام بسر برد

پس از صرف شام امیر بافرزندش خلیل درخیمه نشسته دنیا در نظرشان از دوری امین و غریب تیره وتار آمد و خواب و راحت را برخویش حرام کرده در تدبیر این کار همی اندیشیدند

فصل پانزدهم — اقدامات امیر امین

امیر امین در آن تیره شب قدری برای راحت مرکبان برزمین نشسته باملتزمین موکب خویش مشورت کردند وهمه بي پروا وقوی دل بودند مگر دلیل راه که بیمناك گشته وحالش بگردیده نزد امین آمد وگفت زندگی امیر را بقای جاوید باد همانا خطر این بیابان هولناك بشرح نیاید که از مخاوف آن بندرت نجات یافته اند

(همان مرحله است این بیابان دور ✲ که گم شد در آن لشگر سلم و تور)

اعراب این بادیه شعبهٔ از عرب عبابده اند که از شدت شهرت نام ایشان در تمام

این نواحی معروف است وقبیلهٔ که باین مکان نزدیك ترند جماعت بني واصل ودردلاوری وشجاعت وبیباکي بر تمامت قبایل برتری دارند هیچ منکری را اجتناب نکنند واز نهب وغارت وفتك وقتل خود داری ننمایند روز ها بیاسایند وشب بخونریزی وراهزنی جنبش آرند دریغم آید امیر خویشتن را دچار بلیتی سازد که عاقبت آن ناپدید است امین گفت همانا تمامت این خطرات مرا معلوم است وهرچند جوان ودر عنفوان شبابم همي بيني درآمیزش با اعراب در نواحی شام زمانی بسر برده واز فتاکي عرب بخوبی آگاهم اکنون ترا باید که در خدمت خود پایداری کنی ومرا در اقدام باین کاردل قوی سازی پس از سایر سواره پرسید که شما چگونه اید ودرین ورطه همدستی خواهید نمود یا بعجز وسستی عنصر تن در داده اید همگی اظهار یکدلی کرده گفتند تن و جان ما مطیع فرمان است همه را نوید ها داد ودر ترتیب حرکت واینکه مرکز خویش را باتناسب فاصله ونزدیکی هرفردی با دیگری محفوظ دارند خردمندانه دستور العمل کافي باز نمود

ودردل شب بر اسبان تیز رفتارنشسته تیغها از نیام آخته بسوی بنی واصل تاختند دلیل راه پیشا پیش میرفت و مردی دیگر مشعل در دست داشت تا هر که از دور ببیند از مردم آن دیار پندارد قسمتی از شب بگذشت و در نظرشان جز افقی تیره آثاری از آبادی در نیامد

پس از ساعتی چند سیاهی از دور بدیدند که گوئي سواري در نزدیکی آنان بسر جانب راست همیراند امین یکی را بتفحص حال بفرستاد فرستاده بزودی باز گشت و لگام اسبی زین کرده در دست و میکشید چون دلیل راه بروشنی مشعل نگاهی در آن کردفریاد بر آورد که اینك مرکب حاکم بنی سویف است آن پسر چه شد و بکجا ماند امیر امین نزدیك آمده ماجری ندانست و در بحر حیرت و ضجرت مستغرق شد یکی از آن میان گفت گمانم چنان است که امیر غریب از اسب در افتاده باشد باید در این نزدیکی ها بسراغ وی رفت این بانك بر وی زده گفت این پندار باطل را از خود دور کن که برادرم سالی چند از این پیش در صحرائی که پست و بلندش از این بادیه بیش بود از اسب نیفتادی و دراسب‌سواری با خورد سالی داد هنر بدادي چگونه این خیال را باورتوانم کرد دیگری پیش آمده گفت اي خداوندجان و سر خواجه و ولینعمت ما اني سعدي(مقصود

امیر بشیر است) که هرگز امیر غریب از اسب نیفتاده چه من پایداری وي را نیکو شناخته ام و گواه این مطلب آنکه زین بر حال خویش باقی است و رکاب از صورت خود نگشته و این نوع رکاب را خاصیتی است که چکمه را سخت نگاه دارد و اگر آن جوان از بالای زین غلطیده بود خدای نخواسته پادر رکاب میماند و ازعقب مرکب معلق میشد و حقیقت کار را جز خدای کس نداند دراین حال رفتن ما را بمقام قبیله بنی‌واصل سودی نخواهد بود چه بظهور پیوست که مرکب نزد آنان رفته پس احتمال رفتن غریب بدانسوی بعید تر مینماید راه صواب آن است که راه و خط گردش را تبدیل نموده‌درسایر جهات این بادیه عرضاً پراکنده شویم و استقصای بلیغ نمائیم و بارامی قطع بیابان کرده با تأمل بهر سوی نگریم و بر عده مشعلها افزوده مابین هر دو دسته مشعلی بکشند تا از یکدیگر آگاه باشیم همگنان را این راي پسند آمد و بدین دستور بحرکت در آمدند و صدای سم مراکب شنیده نمیشد چه‌زمین رمل بود وهمه‌را دیدگان بصحرا دوخته شایدنشان گوهر مقصود و یوسف مفقود را باز یابند

تقریباً سه ساعت که گذشت دفعةً اسبان شیهه کشیده گوئیا از امر هایلی رمیده‌و متوحشند امیر امین سواران را بفرمود تا بر جای خویش بایستند همگی اطاعت نمودند مگر یکی از اسبان که آرام نیافت ودر پیش راند مردی که‌بر آن نشسته بود فریاد بر آورد که پیکری بر خاك در افتاده است بشتابید تا مطلب چیست سواران برسیدند و مردی را دیدند در خون خویش همی غلطد و در نالهٔ واپسین است دلها ریش شد و مشعلهاپیش کشیدند امیر امین تأمل نمود مردی بجامه اعراب در سن کهولت و سیه چرده بود هر چه از حالش بپرسید توانائی جواب نداشت جراحتی از ضرب شمشیر بر گردن وی رسیده استخوان گردن را شکسته بود دلیل‌راه گفت اي دلیران این مرد از راهزنان قبیله بني واصل است و من او رامیشناسم در این وقت‌ما را با وی سروکاری نیست بایددنبال کار خویش گرفت و در پي آن جوان تفتیش نمود امین گفت معاذالله که من اینمرد رادر اینحال بگذارم تا درندکانش قطع اعضاء نموده طعمه‌خویش کنندو مرا ازحالت وی‌منظری هایل بخاطر میاید که خدای آنروز رانهاید

پس بیکی از چاکران فرمود تا قبری بکنندو در این حال مرتعش بود و بخدای

متعال استغاثه میکرد که برادر خود را باین صورت دلخراش نبیند چون‌خواستند آن پیکر را در قبر بخوابانند در بغلش چیزی یافتند و از نور مشعل معلوم شد‌چپیه وعقالي است که امیر غریب بر سر داشت فوراً نعره امین بلند شد که این کشته را نیك تفتیش کنند شاید اثری دیگر بدست آید درین جستجو گردن بندی زرین از جیب وی بر آوردند امیر گفت این گردن بند برادرم غریب است نشاني دیگر معلوم نشد وروی قبررابوشانیدند همه را ازاین منظر هایل مهر خموشی بر زبان بودو سر انگشت تحیر بدندان امیر امین لختی گردن بند و عقال را بوسید و بوئید و خیالات مختلف بر خاطرش احاطه کرده دو باره سواران را بجستجو امر فرمود

فصل شانزدهم ـ این غریب‌است خوش غریب نواز

امین مانند مار گزیده در التهاب بود و کاهی خیالش مجسم میشد که گویا برادرش در پیش روی وی افتاده مانند آن مردعرب در خاك و خون می غلطد و کاهی ازدرازی آن تیره شب که مانند شب کور بوده شکایت داشت

(سر آن ندارد امشب که‌بر آید آفتابي ☆ چه‌خیالها گذر کرد وگذرنکرده‌خوابي)

وقتی تصور مادر آن جوان نورس مینمود که اگر فرزندش را آسیبی رسد چه روز و شبی دارد

(نه‌زماه نوربیند نه‌زمهرروشنائی ☆ همه روزروزهجران‌همه شب‌شب‌جدائی)

بالجمله این هواجس آتش‌اندوه را در کانون خاطرش همی افروخت وبرجای خویش افسرده ماند دفعةً بخاطر آورد که خود باعث‌آمدن برادر وافتادن‌در بن خطر بوده عرق حمیتش بجنبید و بپای شهامتش راه مقصود را پیش گرفت

(یشق علي الوری قلع الجبال ☆ ولکن هان فی همم الرجال)

پس از آنکه بر مرکب همت بنشست روشنی ضعیفی از دور بنظر در آورده بدون مشعل بان سمت تاخت واز هیچ خطری نهراسید قدری که راه پیمود کسی‌بنظرش آمد که کاهی دیده میشد وکاهي ظلمت شب مانع ازدیدن‌او بود

(مینمود از دور مانند هلال ☆ هست بود و نیست بر شکل خیال)

همینکه نزدیکتر رسید صدائی شنید که میگوید (ای عرب نا چیز و سك بادیه از همانجای بر گرد و بر جان خود ببخشای که اینك شربت مرك بر تو بپیمایم) امیر امین گفت ای نمرد ما از اعراب بادیه نیستیم سخنان خشم را فروهل و از راه صلح ورضا پیش آي که سؤالي نمایم آن مرد گفت سخن خویش همانجای برگو و نزدیك میا که دستوری نیست امین گفت ما مردمان از بلاد بعیده آمده ایم و گمشدهٔ را درین بیابان جستجو مینمائیم هنوز امیر درین گفتار بود که یاوران از عقب برسیدند فرمود تا بر جای خود توقف نمایند تا سخن بانجام رساند چون مشعلها نزدیك شدند تامل نموده دید که سواری است طیلسان سفید در بر و چپیهٔ بهمان رنك بر سر دارد و بر اسبی گلگون بر نشسته بنزدیك امیر امین آمد و گفت خدای گزندای بشما مرساند و اینك شما را بشارت دهم که گم شده خویش را یافته و بمقصود کامیاب شده اید

امین را زمام اختیار از دست برفت و گفت بخدا باز گوی که برادرم غریب در کجا است آن سوار گفت در نزد من با کمال تندرستي و آسایش آرمیده است سپس حرکت نموده قریب یك میل مسافت طی کرده بمکاني که روشنائی را از دور مشاهده کرده بودند رسیدند خیمهٔ چند در آن موضع بر پای بود آنمرد گفت با این ازدحام در نیائید امیر امین گفت بلی من تنها آیم چه این جوان برادر من است

آنمرد امین را بخیمهٔ برد که شخصی در آنجا خفته بود و مردی بر کنار بستر نشسته با کمال تلهف پرسید که برادرم غریب کجا است آن سوار گفت اینك در خواب راحت است امین آهسته پیش آمد دید دستمالی بر سر برادرش بسته و دیده بر هم نهاده است آن سوار امیر را نگاهداشت و گفت راحت برادر را بر هم مزن و بگذار قدری بخوابد و از رنج بیاساید که جراحتی مختصر بر سرش وارد شده ما بعلاج و ترتیب ضماد پرداخته زخم را بسته ایم و بمشیت و کرم پروردگار خطري نیست امیر را دل آرام یافت و بنشست تا از صورت ماجری آگاه شود آنمرد گفت بهتر آنکه در بیرون چادر سخن گوئیم که این جوان خسته بیدار نگردد

چون بیرون چادر قرار گرفتند مرد صاحب خیمه گفت امروز وقت عصر مراهوای شکار بر سر افتاد و چون بمقام خویش بازآمدن همی خواستم بانك و هیا هوئی شنیدم

بهوای صوت برفتم و این جوان را یافتم که بچنك چهار تن از اعراب گرفتار است و یکی از آنها بضربت چوب این جراحت را بر سرش رسانده میخواست کار وی را تمام کند بتندی نهیب کرده فریاد بر کشیدم و با شمشیر بر گردن وی نواخته بر زمینش افکندم رفیقانش بگریخته و در نزدیك وی اسبی بود سر بصحرا نهاد جوان را دیدم که از صدمهٔ چوب از هوش رفته وی را بر مرکب افکنده بخیمهٔ خویش آوردم جراحتش را با شیر شست و شو وضماد نمودم و قدری از شیر بوی نوشانیده بر بسترش خوابانیدم پس از آنکه خواب بروی دست داد از خیمه بر آمده سفارش او را بخادم خویش نمودم و درین اطراف نگاهبانی میکردم که مبادا دزدان عرب بر سر ما تاختن آرند تا آنکه شما وارد شدید و شکر خدایتعالي را که بمقصود خویش رسیدید

در اثنای این گفتگو هر چه امیر امین خواست آنمرد را بشناسد چون لثام داشت و برسم عرب نیمه بر بسته روی بود جز چشمان وی نتوانست دید و از تکلم و محاوره اش همینقدر دانست که بدوي نیست و نزدیك بلهجهٔ مصریان سخن میگوید

پس از اتمام سخنان وي پیش رفته دست بگردنش در آورد و گفت جان من رهین الطاف و شرمنده احسان تست و مدت عمر خویش نیکیهای ترا فراموش نکنم و از خدایتعالی محبت ترا جزای خیر خواهم چه شود که از نام و نسب خویش شمهٔ باز نمائی و باعث جای گرفتن درین بیابان را هویدا کني چه از آفتاب روشنتر است که مانند تو کسی از اعراب بادیه نتواند بود

آن مرد آهی کشیده پاسخ داد که این هنگام از گفتن مطلب معذورم وقت آن است که با چاکران لختی بیاسائید وچون امشب را با تمام تعب تا این ساعت گذرانیده و لحظهٔ آرام نبوده اید چنان دانم که طعامي تناول نفرموده باشید و همی باید که بر این بنده منتي عظیم نهاده بر خوان درویشانه غذائی میل نمائید

زقدر وشوکت سلطان نگشت چیزی کم ☆ ز التفات بمهمانسرای دهقاني
کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید ☆ که سایه بر سرش افکند چون توسلطانی

امیر را رفتن از نزد برادر ناگوار بود و لیکن بر حسب ضرورت قبول دعوت

نموده بهرهٔ از دیدار برادر بر گرفت رخسار فرشته آثار وی را دید که عرق کرده گفت

این عرق است از بدنت یا گلاب * وین نفس است از دهنت یا عبیر

خواست وی را ببوسد خادمي که باد بیزن در دست و کنار بستر نشسته بود مانع شد که بیدار کردن را وقتی دیگر باید پس امیر امین تنی چند از مردمان خویش را بخدمت پدر فرستاده پیام داد که برادر را بسلامت یافتیم و فردا بحضور خواهیم آمد دلیل راه هم با آن جماعت برفت

فصل هفدهم - مهمانی بادیه‌نشینان

امین با رجال خویشتن بر کنار سفره بنشستند میزبان با کمال لطف و گرمي چنانچه عادت اعراب است بر پاي خدمت ایستاده بود طبق بزرك از مس مملو از برنج گذارده بودند که گوسفندی پخته بالای آن بود و روغن بسیار بر آن ریخته امیر امین قطعهٔ از کلهٔ گوسفند بر گرفته بمیزبان داد آنمرد با کمال مسرت بگرفت و دانست که این مهمان محترم با اهل بادیه معاشرت نموده و ابواب مخالطت گشوده چون از خوردنی فارغ شدند بکار قهوه که معمول بدویان است بپرداختند قهوه را درهاونهای چوبین ریخته نرم میکردند که صوت آن در نزد اهل بادیه از تمام پردهای موسیقی گوارنده تر است و آهنك خاصی در کوبیدن آن دارند که هر کس از عهده آن برنمی‌آید پس از جوشانیدن قهوه را نزد میزبان آوردند و بقانون اعراب فنجان اول را خود بنوشیده پس از آن بامیر امین و سایرین حتی چاکران کمین بدست خویش قهوه داد و امیر را از نوشیدن آن قهوه که هل و میخك وبعضی ادویهٔ خوشبوی داشت انبساطی آمد خاصه در حالتیکه از طرف غریب اطمینانی یافته بود

پس از تناول قهوه هریك بجائی که مهیا شده بود برای خواب و راحت برفتند وامیر امین گفت مرا در خیمه برادر بباید خفت ایندفعه که وارد خیمه شد بدیده تامل نگریست دید که این خیمه مانند سایر جای صحرا نشینان سیاه چادری است از موی بافته اند در آنجا بیاسود فرداغریب سر را از بالین استراحت برداشته نظر باطراف افکند برادر را در کنار خود دید بیخود شد امین چشم ورخسارش را بوسها داد ونوازش نمود و گفت ای برادر در کجائیم واین کدام مکان است امین گفت جان برادر بیم مکن که

بحمدالله نزد پدروبرادران خویش هستی پرسید که آن بد نژادان بي پدر بکجارفتند پاسخ داد که احدي برجاي نمانده منم برادرت امین غریب گفت پدرم کو و اسب سرکش کجا رفت مادرم چه میکند

امین دانست که هنوز بیخودانه سخن میگوید باوی بملایمت گفتگوها کرد تا بکلی بهوش آید وشکر باریتعالی بجای آورد امین از ماجری بپرسید گفت چنانکه دیدی اسب سرکشي کرده مرا بصحرا برد وهرچه خواستم لکام را بکشم ممکن نشد اسب نیز تلاش کرد که مرا بزمین افکند خود داري کردم تا دوساعت گاهی براست وگاهی بچپ همی تاخت ناگاه چند نفر را بدیدم و نزد خود بخواندم که اسب را آرام کنند چون حال بدانستند اسب را احاطه نموده آرام کردند من بزیر آمدم یکی از آنان بیامد وجامه واموال مرا بخواست ممانعت کردم که دیدم این جماعت از کمترین چاکران ما پست ترند ناگاه ضربتی برسرم رسید که چشمم تیره شد و سرم بدوران افتاد بیهوش شدم ندانم چه شد که خود را در این چادر دیدم وگوئیا قدري شیر نیز بیاشامیدم و اینك ترا در بر خویش همی بینم

امین دست بگردن وی حمایل کرده ببوسید وماجرای خویش را تماماً باز گفت ودر پایان سخن این مطلب را ادا نموده که نهایت فضل وعطوفت در نجات تو از طرف این غیرتمند باشهامت بذل شده که اکنون میزبان ما است واز خداوند تعالی فرصت و توفیق مکافات احسان اورا همیخواهم غریب گفت بلی اگر مادرم نیز برین حال واقف شود وی را اکرام کند واز دل دوست بدارد

پس میزبان پیش آمد واز نام و نسب دو امیرزاده استکشاف نموده امین گفت ما دو تن فرزندان امیربشیر شهابي حکمران جبل‌لبنان هستیم وروزی چندست که بدیار مصر آمده ایم ودر بلدهٔ فشن که نزدیك بني سویف است بامر خدیو مصر فرود آمده ایم تاخدیو از اسکندریه باز آید وپدرم بخدمت وملاقات وی برود دیروز دربیابان مقابل فشن براي اسب تازي آمدیم مرکب برادرم سرکشي کرده باین خطراتش افکند وشبهه نیست که چون پدرم بر احوال واقف شود بدیدار عزیزت مایل گردد اگر سر آمدن داری خوش باشد

میزبان چندی خاموش بماند پس متوجه شده گفت بجهات عدیده که (گفتنش

کندن جان است ونوشتن غم دل) مرا امکان موافقت نیست و هرگاه تمنای مرا بپذیرید صواب در آن بینم که چند روزی درین بقعه بسر برید تا جراحت امیر غریب بکلی التیام پذیرد پس از آن عزم رحیل فرمائید امیر گفت اقامت درین مکان نشاید که پدرم در انتظار است ومحنت مفارقت وی بر ما دشوار گفت چه شود که درخواست کنم تا جنابش بدین سوی گراید وچند روزی بیاساید ودر حفظ باری تعالی پس از التیام زخم برادرت باز گشت نمائید

امیر گفت این نیز نشاید وپدرم باین صوب نتواند آمد بضرورت ما را امروز وقت عصر که آفتاب زیانی نرساند بباید رفتن اگر تو نیز شرط موافقت بجای آری نهایت مردمی وکرم باشد واگر این خواهش قبول نشود از نام خود خبرده تا شکر فضل ومحبت ترا نزد پدر ادا کنم

میزبان گفت اگر درك این سعادتم روزی شود چه خوش است وشاید در حضور پدر بزرگوارت نام خود باز گویم اما نام مکافات بزبان میآورید که آنچه خدمت درکار برادرت نمودم از شرایط انسانیت بود وهنوز حق خدمت مانند شما مردمان عزیز رابجای نیاورده ام (چه اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم)

پس از خیمه بعزم حرکت بر آمدند امیر امین بتامل نگریست دید که این یورت مرکب است از چادری چند که در وسط ریگزاری واقع است پایان آن از نظر ناپدید است از کار این نیکمرد وپوشیده داشتن خویش عجب برعجب افزود وعزم جزم نمود که پدر خویش را ازین تفصیل آگاهی دهد

فصل هجدهم — گفتگوی امیر باحاکم

اما امیر بشیر چون آن شب پرتعب را بافرزند خود خلیل بپایان آورده وخواب در چشم ایشان نیامده بود ودر خصوص اسب وسرکشي وی خیالات مختلف نمود بخاطرش رسید که شاید اعراب کیدی اندیشیده ودام خدیعتی گسترده اند علی الصباح کسی بطلب حاکم فرستاده او را بخواند وگفت خبری از غریب تحصیل کردهٔ عرض کرد که هنوز کسی نیامده ومطلب مکشوف نگشته

امیر گفت هم اکنون باید فروشندگان اسب را حاضر آوری بلکه سری آشکار

گردد حاکم یکی از عملجات ضبطیه فرستاده آن چند نفر را نزد امیر آوردند امیر مانند کوهی پا بر جای بنهایت خشم نشسته بود روي بحاکم نموده فرمود من فرزندان خود جز از تو نخواهم واینك تو با این قوم عرب باید آنچه شرط سیاست است فرو نگذاري ازین سخن رعبی عظیم در قلب وی افتاد عربان را بتازیانه امر بتادیب فرمود ملازمان پای آن جماعت را برفلك بسته جلادان باتازیانه چندان بیازردند که خون از سرانگشتان ایشان روان شد وکلمهٔ از ایشان شنیده نگشت (هیهات تضرب فی حدید بارد) حاضران را ازین حال عجب آمد امیر فرمود تا پای آنان گشودند وخود چون شیر خشمناك با آن صوت مهیب ایشان را پیش خوانده تهدید وتنبیه کرد هرچند بر سرورویوگردن اعراب سیلی ومشت زدند مفید نیفتاد

بار دیگر امیر آن قوم را مخاطب ساخته گفت همانا تا از در راستی در نیائید شما را از این عذاب الیم رهائی نخواهد بود اعراب همآواز شده گفتند خداوند را سلامت باد ما ازاین واقعه خبری نداریم و آنچه بر ما رفته ظلم است یکی از آن میان پیش آمده خود را برپاي امیر افکنده و گفت بخاك پاي توکان هم عظیم سوگند است ما بیچارگان را خبری جز این نیست که امیر قبیله بنی واصل این اسب را با ما فرستاد که بهر قیمت که قبول فرماید بفروشیم غرض وی ازاین مقدمه ندانیم چیست امیرحکم فرمود تا اعراب را در بند گران کشیدند پس روی بحاکم نموده گفت چنان دانم که مابین شما ورئیس بنی واصل عداوتي دیرینه وبغض وکینه باشد پاسخ داد که آری چندی پیش از مردمان خویش فرستاده بعضی از دزدان نامي آن قبیله را اسیر کردم

امیر بشیر را یقین شد که این ثمر ناشایست از نتایج نخل عداوت است وبر اضطراب خاطر بیفزود و روی بامیر خلیل نموده گفت ای فرزند چگوئی و چگونه شاید در این مقام بیاسائیم و اعراب بادیه فرزندان دلبندم را مانند گوسفند سر از تن بر گیرند آتش در نهاد خلیل افتاده گفت

(یارب این آتش که برجان من است ٭ سرد کن ز انسان که کردی بر خلیل)

پای عزیمت بر رکاب نهضت استوار کرده امیر نیز سوار شد دیگر چاکران برمراکب باد رفتار آتش کردار بر آمدند حاکم عنان مرکب امیر را گرفته تضرع نمود که قدری

تأمل فرمايد چه اگر مخاطرهٔ در پيش آيد حكومت در مقام مسئوليت و مؤاخذه حضرت خديو است امير همچنان بر عزم خويش اصرار مي فرمود و گيتي در مد نظرش تار مينمود ناگاه از طرف صحرا غباري بر خاست و از دل گرد سواري چند پديدار شدند لختي نگذشت كه نزديك رسيده معلوم شد از ملازمان اميرند امير مركب پيش راند و بشارت سلامت فرزندان رنجش براحت مبدل نمود وليكن هنوز از آنرو كه شرح مطلب بدست نيامده منتظر وصول خبر جديد بود

امير آنروز را در راه وصول فرزندان چشم بسوى افق دوخته بود تا آفتاب فرو رفت باز گرفتار خيالات و هواجس شد تا دو ساعتي شب كه فرزندان و چاكرانش باز آمدند امير هر يك را بنواخت و غريب را در آغوش كشيده سر و رويش ببوسيد و بر سلامت حالش شكر و ثناى الهي بجاي آورد وشرح اين هجران و آن خون جگر را امير امين بعرض پدر رسانيد

چون قصه بپايان برد امير گفت چرا آن نيكمرد را كه باعث نجات و مايهٔ حيات فرزندم بود باخود نياوردي تا مكافات جوان مردى وي را باز دهم و بشمول عاطفت ممتاز نمايم گفت اى پدر چندان كه اصرار نمودم بر انكار بيفزود و از مخايل حالش پديدار بود كه از اهل باديه نيست و ظن غالب آنكه از اعيان اين ديار و بمهمى دچار باشد كه آمدن وي بمصر موجب مخاطره است و از حضرت خديو خوف مصادره و تا هنگام توديع لثام بر روى خود بسته بود و آخرين سخني كه با ما گفت اين بود كه حضور امير معظم پدر نامور خود درود و تحيت مرا برسانيد و اميدوارم بخت بلندم يار شود كه بسعادت حضورش آنجا كه خدايتعالى مقدر فرموده و از خطر دور باشد شرف اندوز شوم و چنان پندارم كه آمدن پدر بزرگوارت بدين موضع مشقتى باشد زيرا كه مسافت بعيد است و فرض ذمت من بنده بود كه بسوى حضرتش بشتابم لكن افسوس كه در وسع من نيست و كار را بخداى متعال ميگذارم شايد روزى درك اين سعادت شود

فصل نوزدهم — آشكارا شدن راز نهان

امير گفت اى پسر چنان دانم كه اين مرد در شدتى فرو مانده و تواند بود كه رفع

غائله باقدام من بعمل آيد و كشف آن مهم بمساعى جميله من حاصل شود و اكنون كه در مصر بحضور خديو مستعد شوم انتهاز فرصت و اغتنام وقت را از كف نبايد داد كه (الفائت لا يستدرك) چون ويرا از آمدن نزد من عذرى است مرا بايد نزد او رفتن (از اينطرف كه منم راه كاروان باز است) فردا بامدادان بسوى وى رويم و شكر مردمي و مردى وى بجاى آريم

امير خليل مشغول ديدار برادر بود و بر آن فرج بعد از شدت اظهار انبساط كرده برادر را از نعمت هاى غير مترقبه مي شمرد و بر مواهب عالم غيب تشكر مينمود

پرستاران خوان طعام گسترده امير و فرزندان با خواص چاكران بر سفره نشسته شام خوردند و بتلافى خستگى و بى خوابي شب دوشين هر يك بخوابگاه خويش بياسودند .

روز ديگر همگى در اطاق امير غريب مجتمع شده جراحتش را بگشوده مرهم نهادند و امير بفرموده تا دو روز از منزل بر نيايد كه تابش آفتابش زيان داشت و طبيبى كه همراه بود درين باب تأكيد بليغ نمود

امير با فرزندش امين و قومى از رجال مجرب بر مركب راهوار بر نشسته پس از آن كه با طبيب و خليل شرايط توصيه در مراقبت احوال غريب بجاى آورد روانه شدند و سوگند عظيم ياد نموده و باخدايتعالى عهد كرد كه در استخلاص آن نيكمرد از شدتي كه موجب بيابان كردي و صحرا نوردى وى شده از آنچه بر آيد مضايقت ننمايد

چون بسياه چادر هاى وى نزديك شدند از كرد سواران بفراست دريافت كه موكب امير بشير است باستقبال امير لبنان شتافت و شرايط تكريم بجاى آورد و از اسبان فرود آمده بخيمه رفتند قهوه و غليان براى مجلسيان آوردند و ميزبان را با هر يك ادب و ترغيبى خاص بود و در حضور امير بطوريكه در خور مهمان محترم است لوازم خدمت تقديم ميكرد و بعادت معهود لثام بر بسته بود

پس مائده آوردند و ميزبان پس از تقديم مراسم ادب بعرض رسانيد كه از امير جلالت سمير شرمنده ام كه ترتيب مائده بر رسم باديه نشينان است و شايد امارت پناهى را از بن وضع خوش نيايد امير گفت انديشه نيست كه ما نيز رسم بدويان را ديده و با عادات ايشان الفت داريم پس از

خوردنی مجدداً قهوه خواستند وامیر بشیر در خلال این حال تمام خیالش متوجه رفتار میزبان بود که نهایت تمدن وتربیت از شمایل وی هویدا بود چون قهوه صرف شد امیر حاضران را فرمود تا بخیمه دیگر رفتند و بامیزبان خلوت نموده گفت این لثام را که حجاب مغایرت است بردار چه احسان تو در حق فرزندان من دواعی محبت بمیان آورده واز مکافات نیکی تو عاجزم ویقین بدان که جان امیر بشیر رهین خواهش تو وقلبش مخزن اسرار است اکنون پرده از روی بردار وراز نهفته بامن در میان آر

میزبان بپای ادب برخاسته لثام بیکسو کرد امیر دید مردي میان چهل و پنجاه سال خوش منظر است چشمان سیاه گشاده و پیشانی بلند و بيني کشیدهٔ وی گواه عرق اصیل وگوهر نجیب است وبرمحاسن وي علامت پیری نا بهنگام پدیدار گشته هرچه تامل نمود دید که نه از قوم عرب است ونه از مردمان مصر

پس آنمرد حدیث خویش را آغاز نمود که ای خداوند این موی محاسن که بنظرت میرسد پیش از عهد پیري وسالخوردگی بسفیدی مایل شده واین صدمه از کسانی است که همواره جان برکف نهاده راه خدمتشان مي‌پیمودم ودر حال شدت و رخاء از نصرت ومعاونت دریغ نداشتم امیر گفت ای برادر بنشین وشرح حال خویش باز نمای

(عسی الامرالذی اصبحت فیه　　　یکون ورائه فرج قریب)

گفت ای امیر من از جمله امراءِ ممالیك بودم که البته حدیث قتل ورنج آن جماعت بسمع مبارك رسیده ویازده سال واندی پیش در قلعه قاهره خون ایشان بریختند من نیز بنوشیدن آن جام بلادعوت شدم ولی خواست خدا ومقدرات الهی مرا دیر تر بدان جایگاه رسانید واز آن روز عافیت سوز تا کنون در بدرم

امیر کلام وی را قطع کرده گفت همانا توامین بیك باشی گفت بلی امین بیك است که از چنگال مرگ نجات یافته سالها درین صحرا بسر برده هر روزی برای وی از شربت مرگ ناگوار تر است وانتهازفرصتی مینماید که شاید خود را بوسیلتی بقاهره رسانیده از عیال بیکس و فرزند نورس خود خبري گیرد و نیز دانسته که خدیو مصر تزویج پردگیان امراء ممالیك را برلشکریان خود مباح فرموده وهیچ ندانم برآن مصیبت زدگان پس از فرار من چه رسیده بارها کسی فرستاده ام که تفقد حال ایشان نماید نشاني نیافته اند بعضی



گویند درقاهره اند وبرخی از رفتن آنان بدیگر بلاد خبر میدهند مرا اضطراب شدیدروی داده یکی از آن روی که ندانم آن زن باعفت و همسرمهربان من هنوزدرقیدحیات است وبحبالهٔ دشمنانم درآمده یاچون باردار بود پس از وضع حمل از دنیا رفته وبرسر فرزندش چه آمده دیگر آنکه مرا بناچار درین بادیه عمر بپایان رود واز ترس جاسوسان خدیو مصر بشهرها مسکن نتوانم گرفت چه خون ما را هدر فرموده وهرکه مرا بیابد میتواند بقتل آوردن بدون اینکه از قصاص ترسد یا از مؤاخذت بیم نماید

امیر فرمود خاطر خویش شادمان کن ودل خوش دار چه دیری برنیاید که باحضرت خدیو دیدار کرده عفو او را در باره تو خواستار شوم ورجاء واثق است که مدعای من پذیرفته گردد وازین بلیت تراخلاصی روی دهد

فصل بیستم — حمله لشگر فرانسوی

امین بیك گفت داستان مرا بقیتي است که اگر امیر مایل بشنیدن آن باشد موجبات پریشانی خاطر خویش را معروض دارم گفت (هیچ آئیني و ترتبی مجوی * هرچه میخواهددل‌تنگت بگوی)

امین بیك آهی کشیده گفت ای امیر زوجهٔ من که دست بد بختی گریبان وی را بدین بلاد کشیده نه از این دیار ونه از خانواده امراء ممالیك است بلکه نتایج جهل ونادانی بحکم تقدیر وی را بمصر آورده است

امیر رقت کرد وگفت: آن زن از کدام دیار است وکیست

گفت ای خداوند ... درین حال گریه بروی مستولي‌شده از سخن گفتن بازماند

امیر گفت بگوی ووحشت مکن که‌خداي رحیم را با بندگان نظر رأفت است وکارهای پریشان بجمعیت آرد امین بیك برپای خاست وخود را برقدم امیر افکنده دست ویرا ببوسید وگفت این زن محترم، از بستگان خاندان امیر است امیر مضطرب شده بحیرت فروماند واز کیفیت باز پرسید :

امین بیك گفت ایخداوند وقتي در هنگام جوانی با عم خویش که از امرای (الفیه) بود و مدتی مدید ریاست این بلاد داشتند متوجه شامات شدم چه لشکری

جزار از مملکت فرانسه در تحت ریاست بناپارت ناپلئون اول سنه ۱۲۱۳ مطابق سنه ۱۷۹۸ مسیحی باین نواحی آمد و عم من با دیگر امرا فرار نمودند دست تقدیر ما را بسوی جبال لبنان کشید وکسي از حال ما آگاه نبود و حضرتت در آن دیار والی با اقتدار بود لکن جزار والي عکا را با امیر کدورتی بود و بمعاهدت با فرانسه متهم میداشت و در خاطر داشت که امارت لبنان را باولاد امیر یوسف تفویض کند و چنان شنیدم که هم باین خیال اقدام نمود لکن ایشان را برای تصرف در امور حکومت نفرستاد چه در آن اوقات اهل فرانسه بعزم فتح سوریه بودند و جزار ازین خیال مشوش و درفکر مدافعه بود ما را نیز گمان بود که امیردر باطن با لشگر فرانسه در ساخته و در دل تصور انتقام وبدسگالی با حضرتت میگذراندیم لکن چون راهی باین مقصود خطرناک نبود در انتظار فرصت بسرمي‌بردیم

اتفاق روزي در یکی از دهات دیرالقمربودیم و مردمان گرفتارمشاغل‌خویش بودند برای یك جنك و اختلاف داخلي و مراسلاتی برای عم من رسید که مراجعت بمصرنماید زیرا که فرامین عدیده از باب عالی بر ضد مقاصد فرانسویان رسیده و نزدیك بود از آن حدود باز گردند عم من در تدارك عزیمت مصر بود تا بسایر امرای ممالیك پیوندد در شب حرکت که بر مراکب خویش نشسته از قریه خارج شدیم سیاهی از دور درختان تاك بنظر در آمد چون عجله درطی طریق بود در صدد آن بر نیامدیم یکی از ملازمان را که از پیش برای آوردن انگور فرستاده بودیم بر اثر آن سیاهی رفته بود نزد ما آمد دختری حوروش که تقریباً چهارده مرحله از عمر طی کرده بود با خود آورد چنان مینمود که سابقاً نیز در آن قریه وی را دیده ام باری دل از مشاهده او از دست بدادم و بر خواستگاري جسارت ننمودم چه میدانستم که از خاندان امراي عظام است پس از تفحص حال وی آن مرد گفت که شامگاه بود و این دختر را در تاکستان خوف و دهشت فرو گرفته چون مرا پیشتر هم دیده بود در خواست کرد که تا بمنزلش برسانم که در همین نزدیکی است من او را بدین سوی آوردم این بگفت و سر بگوش من نهاد که اگر وی را بزني و همسري بخواهی بسی شایسته باشد که جمال صورت با کمال معنی جمع کرده

مرا نیز این گفتار پسند آمده در خاطرم عزم نمودم که دختر را بمصر برده بحبالهٔ خویش آورم وچون با خود وی دریتخصوص اشارتی راندم شرم و خوف زبانش را فرو بست و با من معارضهٔ ننمود مگر آنکه چشم گریانش از دل بریان حکایت میکرد من تسکین خاطرش را آنچه در خور دانستم بگفتم و در تشویش بودم که عم مرا این حال پسند آید یا انکار نماید چون بر ماجری وقوف یافت و شمایل دختررا بدید بپسندید وزبان حالش گویا بود که دختر را بزوجیت من دهد باری هواجس نفس‌لئیم و وساوس دیو رجیم بر آنم داشت که دختر را فریفته در آن تیره شب بتاختیم وخود را از حدود لبنان برون انداختیم چون بشهر صیدا رسیدیم کابین مقرر و عقد بسته شد پس از روزی چند دختر نیز بموافقت و خوش خوئي من دلگرم شده از وطن و خویشان تسلي یافت

امیر سخن او را قطع نموده گفت شاید آن دختر (امیره سلمی) بوده گفت: بلي ای امیر بمحض این کلام رنك امیر بگردید و خود را ببردباري برداشت و فرمود گم شدن سلمی مرا بخاطر اندر است وخون خائن که وی را ربوده وفریفته است هدر کرده بودم و لیکن مضی ما مضی (عفاالله عما سلف) هم اکنون ترا با خاندان ما خویشاوندي و مصاهرت در میان است و امید که امیره سلمی در قید زندگانی باشد

امین بیك بگریست و گفت بودن ویرا در حیات کس جز خدایتعالي نداند ولي همینقدر دانم که سختي بی پایان بمکافات این خدیعت و بردن امیره بر من وارد آمد هنوز در صیدا روزی چند نیاسوده بودیم که خبر وصول لشگریان فرانسه برای فتح سوریه رسید لکن پس از محاصرهٔ پنجاه روزه شهر عکا کشتیهای جنگی انکلیسی بمدد محصورین آمد و قشون فرانسه از گشودن قلعه عکا بلکه از توجه بجانب سوریه صرف نظر و عطف عنان نمودند

عم من گفت این لشکر جرار قهار بسوی قاهره رفتند و ما را بدانجای رفتن صلاح نباشد چه ترك آن مملکت هم از وحشت فرانسویان بود همان بهتر که دوباره بسوی لبنان رویم گفتم رفتن ما بآن صوب شتافتن بسوی مرك است چه دختر امرای آن نواحی را ربوده ایم عم من ملتفت شده‌بسختي در فکرت فرو مانده بسکوت گذرانید

یکی از یاران افتتاح سخن نموده گفت چنان دانم که مصریان تاسی باهل سوریه نموده لشگر فرانسه را بخود راه ندهند خاصه پس از آنکه مشاهدهٔ غدر و خیانت آن قوم را دریافته نمودند که چهار هزار تن از لشگریان ارناؤت و مغاربه بعد از تسلیم وتقدیم اسلحه خویش به تیغ سطوت و ستمکاری لشگر فرانسه بخاك هلاك افتادند این فریب و دستان فرانسویان که ما دیانت اسلامیه را پذیرفته ایم ازین پس در مصریان اثر نکند چه اهل مصر بآن جماعت که زنان خود را در حجاب نیارند و میگساری را پیشه نمایند گمان مسلمانی نبرند و از اهالی این شهر نیز استماع افتاد که اعلیحضرت سلطان کس فرستاده مردمان مصر را بر اخراج وتبعیدفرانسویان از مملکت خویش تحریض همی‌فرماید

من نیز بی نهایت از باز گشتن بسوي لبنان در وحشت و دهشت بودم و عم خود را بر عزیمت بلاد مصر تشویق مینمودم و گفتم صورت حال بهر طریق باشد ماندن ما درحدود مصر بسلامت نزدیك تر و از خطر دور تر مینماید پس از آنکه از هر در سخن در پیوستیم همگنان را خاطر بر آن مقرر شد که بجانب مصر توجه کنیم (تا خود فلك از پرده چه آرد بیرون) من از این عزیمت خوشدل شدم سلمی نیزاظهار شادماني کرد ودر خیال من تصوری جز آسایش حال و حفظ مقام حرمت آن خاتون نبود

فقط از نفوذ فرانسه در مصر اندیشناك بودم که مبادا در آنجا نتوانیم زیستن ومن بواسطه آن مخاطره در رنج و عذاب بسیار بودم چون بنزدیکی عریش مقام نمودیم چند تن از کسان خویش بفرستادیم تا از اخبار مصر و رفتار اهل فرانسه خبري باز آرند معلوم شد که ناپلیون بناپارت نهانی از مصر درسنه ۱۷۹۹ میلادی بسوی بلاد و ممالك خویش معاودت کرده از این خبر نشاطی یافته و برای بشارت بسوی سلمی شتافتم پس از آن از عم خویش شنیدم که امراء ممالیك با اهل مصر در محاربه با مردم فرانسه همداستانند ولي از راندن آن لشگر بی پایان عاجز آمدند و تا سنه ۱۸۰۲ قشون فرانسه در مصر اقامت کرد و در آن سال لشگریان دولت عثمانیه برسیدو جهازات انگلیس نیز مساعدت کرده عساکر فرانسه را بیرون نمودند چنانچه شرح این مطالب البته بر ضمیر منیر پوشیده نیست با این حال توجه مصر برای ما خالی از خطر نبود و اقامت در همان مکان اولی مینمود زیرا که دولت انگلیس تعهد کرد که مصر را بدولت‌عثماني‌تسلیم نماید و دولت علیه فرمانفرمائی

مصر را بحاکمی از عثماني واگذار کرده اوامر سریه بعهده وی صادر فرمود که امراء ممالیك را قتل عام‌نماید و اثری از آنان برصفحهٔ ایام باقی نگذارد ببین چگونه بوده است حال من‌در آنحالت که همه این‌مطالب را آگاه واز خوف اضطراب‌امیره سلمي ابداً سخني نمیگفتم و خودرا ببشاشت وخوش روئی میداشتم

در این ساعت مقصود من بنده شرح وقایع مصر نیست چه خاطر امیر البته‌ازتفصیل آن بهتر آگاه است مرادم بیان سختیهای حوادث و سخت جاني خویش بود بالجمله محمد علی پاشای خدیو حالیه مصراز سران سپاه عثمانی بود که برای بیرون کردن فرانسویان بمصر آمدند و بتدریج کفایت وی و لیاقت اینکه حکمرانی خطه مصر را تواند نمود بر اولیای دولت مشهود افتاد اتفاقاً مابین محمد علي پاشا و حکمران مصر منافرتی بوقوع پیوست محمد علي پاشا از امراء ممالیك مساعدت خواست تا باوي همدست شده بر والی مصر ظفر یابند ما نیز در یاوری او دقیقهٔ از شرایط موافقت فروگذار نکردیم تا آن که فرمان فرمائی ممالك مصر بدو راجع گردید پس از آنکه توسن مقصودش بزیر زین آمد ما را از نظر فراموش و از حقوق شخصیه خود محروم فرمود کاربسختی‌و جدال و مقاومت کشید من در آنروز باعم خویش در صعید بودم وسلمی نیزبا ما بود (همانا که حق را نشاید‌نهفت) صدق کلام‌مقام آنکه عم من امیر الفی مکاتبات باخورشید پاشاوالی سابق بمیان آوردکه در خلع محمد علی پاشاوبازگشت حکومت مصربخورشید پاشا همداستان باشند و با قنسول‌انگلیس نیز معاهده نمود که اگر در خلع محمد علی پاشا جهدی مبذول داري‌من و سایر امراء معاضدت کنیم تااین مملکت ضمیمه متصرفات دولت انگلستان شود نزدیك بود که این مهم صورت وقوع یابد که ناگاه همه‌مساعی و کوشش ما بر باد رفت و امر دولت‌براستقلال محمد علی پاشا و عفو جرایم امرا صادر گردید مارافی‌الجمله دلگرمي خاصل‌شدوقضیه (مالا یدرك کله لایترك کله) فرو خواندیم و ازصعید بمصر سفلی آمده هریك دردیاری بماندیم‌من نیز شهر قاهره را برای سکونت اختیار نمودم

در اقامت قهره قصری‌عالی گرفته امیره سلمي با من بسر میبرد و خود را نیك بخت همی پنداشتم که اسباب خشنودی آن خاتون فراهم بود و غلامان و کنیزان‌بخدمت ما مشغول بودند و از دام مکائد این روزکار غدار غافل بودیم و چون محمد علي پاشا

فرزند خویش طوسون را چنانکه بسمع عالي رسیده بمحاربه جماعت وهابي میفرستاد برای محفل تودیع روز حرکت او از تمام ماها دعوت رسمی نمود که در قصر خدیوی در قلعه حاضر شویم تمامت امرا در آن مجمع حضور یافتند مگر من که چون خادمان را گفتم مرکب سواری حاضر کنند امیره سلمی که در ان وقت حمل داشت مرا ندا کرد که قدری تأمل کن (یك دم نگاهدار عنان شتاب را) که من از رفتن تو در اضطرابم و دیروز خوابي هول انگیز دیده ام گفتم ای خاتون باین اضغاث و احلام اعتنا نباید کرد لکن محض خاطر عزیزت اندکي درنك نمایم پس نزد وی نشسته بصحبتهای مختلف مشغول شدیم حلاوت سخنان وی مرا بغفلت انداخت وقتی ملتفت شدم که دیگر فرصت نمانده سوار شدم وبسوی قلعه تاختم چون بدروازه غربی رسیدم دیدم سواران نظام داخل قلعه میشوند اندکي تأمل نمودم تا راه عبور باز شود ناگاه دروازه بسته شد وفوراً صدای گلوله باران ازدرون قلعه بگوش رسید

(زبانك تبیره درون سرای   بر آمد دل جنگجویان زجای)

دانستم این آتش عافیت سوز برای خانمان ما بود در آنحال از بیم جان راه بیابان گرفتم که (من نجا برأسه فقد ربح) وبیقین نیز دانستم که اگر بسوی خانه خویش روم در خلاص عیال راه تدبیری ندارم وخود کشته خواهم شد در حین فرار اسب سواري من از جای بلندی جستن نموده وبرزمین در افتاد واز کار بماند خود پیاده راه پیموده تا از حوالی قاهره دور شدم ودر مکان امني نشسته از صادروواردکشف اخبارمینمودم معلوم شد که دربارهٔ بقیه امرا حکم شده تا هرجا یکی از آنان در یابند از تیغ بگذرانند ازین وحشت اقامت بلاد برمن سخت شد وچون باین بادیه رسیدم بامیر قبیلهٔ التجا بردم وي نیز جوانمردی نموده این خیم و خدم را برای من فرستاده آنچه از خوردنی و نوشیدنی وگستردني وپوشیدني در کار باشد مضایقت رواندانند از تحمل این مصائب موي سیاهم سپیدی پیوسته وناوك اندوهم برجگر نشسته

امیر از شنیدن این داستان مبهوت شد وامین بیك را نوید داد که چون خدیو را دیدار کنم بمکافات نیکمردی وحسن اخلاق تو از شفاعت چیزی فرونگذارم دل خوشدار وبکرم پروردگار امید در بند امین بیك ثنا گفت وتشکر نمود ودر خواست کرد که این

راز در پرده بماند امیر برکتمان آن پیمان نمود

فصل بیست ویکم ملاقات امیر لبنان با ابراهیم پاشا

امیر بشیر باامین بیك از چادر بیرون آمدند ناگاه قاصدی از بني سویف آمده نامهٔ سربسته بامیر داد مضمون نامه آنکه ابراهیم پاشا فرزند حضرت خدیو مصر درین روز ها از فشن عبور خواهد نمود وبجانب فرطوش که از نواحی صعید است توجه وعزیمت دارد امیر بامین بیك گفت این فرصت را از دست نباید داد که ابراهیم پاشا بیگمان شبی یا روزی نزد ما بپایان آورد ودر نزد پدر قرب و منزلتي عظیم دارد وسابق برین وی را دیده ام مردی مهربان وداد گر است هرگاه حدیث تو باوي باز گویم ومساعدت خواهم باحسن فطرت که جبلی او است از اقدامات مفیده مضایقت ننماید

صواب آن است که تو نیز لباس معهود اهل لبنان در پوشی ومانند دیگر یاران من درین راه معیت کني وکسی ترا نتواند شناخت

واگر خدیو مصر قلم عفو بر جرایم وگناهانت نکشد یا از زن و فرزندانت خبری بدست نیاید ودرین دیاراقامت نخواهی بامن بجبال لبنان آئی واز جمله مخصوصان من باشی که حق احسان تو روزگاران مرا از خاطر نرود

امین بیك را از لطف عبارات امیر خاطر شادمان شد وسر اطاعت فرود آورده خادمان را فرمود تاخیمه برکندند ونامهٔ بسوي امیر قبیله برنگاشت وبرمهمان نوازی وبرا ثنا گفت وبیکي از آن جماعت سپرده ماجری باوی پنهانی باز گفت تا محرمانه برئیس قبیله شرح دهد

عصر همان روز روانه شدند وپیشاپیش آن جماعت امیر بشیر و در یمین و یسارش امیر غریب وامین بیك مي آمدند امین بیك از امیر استدعا کرده بود که وی را بنام سلیمان خوانند تا اسرار وی در پرده خفا ماند باین تدبیر همگنان وی را بدین نام خواندندی چون وارد فشن شدند سلیمان احوال جراحت امیر غریب را پرسید که مبادا حرارت آفتاب زیاني رسانده باشد غریب گفت بحمدالله صدمهٔ روی نداده است سلیمان رویش ببوسید وی نیز دست سلیمان را بوسه داد در حالتی که غریب و برادران و سایرین از شرح حال

سلیمان بیش ازین آگاه نبودند که شخصی است که بر آنها حق احسانی دارد وامیر اورا آورده است که بمکافات احسان وی در نزد خدیو مصر توسط نماید ونام او را سلیمان می دانستند

پس از آن حاکم بنی سویف کس بسوی امیر فرستاده با تمام یارانش دعوت نمود و این دعوت بامر خدیوی بود امیر از فشن بمدینه بني سویف رفته در عمارت عالی که مهیا شده بود نزول اجلال فرمود پس از اندك وقتی اخبار دادند که عما قریب ابراهیم پاشا بدانجا بگاه وارد شود تمام ارباب مناصب ومأمورین خرد وبزرك در تدارك استقبال وپذیرائي شدند لشگریان بالباس واسلحه ممتاز صفوف آراسته برکناره نیل ایستادند امیر بشیر وفرزندان ومردمان خویش حاضر موقع احترام شدند وکسی جز سلیمان در خانه نماند صبحگاهان ابراهیم پاشا در نوعی از سفاین که (ذهبیه) خوانند وارد شد آنچه شرایط تشریفات است بجای آوردند چون بجانب ساحل آمدند حاکم پیش رفته دست پاشا را بوسه داد وچون نظرش بامیر بشیر افتاد اظهار بشاشت کرده مصافحه نمودند و باهم بمنزل آمدند وبساط مؤانست بگستردند

ابراهیم پاشا در سن سي و پنجسالگی بود دماغ کشیده و چشمان شهلا و موی سرخ داشت اثر آبله بر صورت وی پدیدار بود کلاه نظامی بلندش بر سر و لباس رسمی که سینه و سر دستش ملیله دوزی بود در بر و چهره اش بترش روئی نزدیك تر بود بر خلاف محمدعلی پاشا که روی گشاده و طلیق داشت بدینموجب سپاه و رعیت وی را مانند خدیو دوست نداشتندي با آنکه بسی سلیم‌النفس بود و ابداً حیلت و مکرومکیدت نداشت لکن زود رنج و بحدت طبع شهرت یافته بود

در اطاق پذیرائی این عمارت که پاشا و امیر بشیر با فرزندانش وارد شدند فرش و نیمکتها و تمام اثاث آن نظیف و ممتاز بود غریب چون دید که سلیمان در اطاقي دیگر تنها نشسته بدانجا خرامید و در کنار وی نشسته گرم صحبت شدند و دانست که سلیمان بواسطهٔ گناهی که از وی سر زده است ازروبرو شدن باپاشا اجتناب همی کند تا آنکه بشفاعت امیر بشیر عفو تقصیر شود

فصل بیست ودوم — صورت مجلس و محاوره ابراهیم پاشا و امیر بشیر

پاشا: ممالك مصریة در نظر امیر معظم چگونه آمده

امیر: بی نهایت پر نعمت است و خاك اینجا از روی طبیعت با خاك سر زمین لبنان مختلف است هر چند در سوابق ایام نیز وقتی بدین نواحی آمدم لکن در آن سفر از اسکندریه تجاوز ننموده فراواني و نعمتی که دست قدرت درین اراضی فرخنده و دیعت نهاده است نیافته بودم اینك حفظ امنیت و نیکروزی رعیت راجع بتوجهات پدر بزرگوارشما حضرت خدیو است

پاشا: اگر حالت قطر مصری دراواخر قرن سابق یعني ایام امراء ممالیك بنظر عالی میرسید وضع حاضر امروزه را نوعی از خرق عادت می شمردید در آن عصر جان و مال مردم در قبضهٔ کسی بود که ستمکار تر و فتاك تر باشد و شمهٔ از آن البته بعرض عالی رسیده است

افسوس که مستوفی دیوان قضا ☆ آن را روزی نویسد این را روزی

امیر این مسئله ابداً محل انکار و اختلاف نیست و اگر کسی گوید جناب خدیوی مملکت معدومی را خلعت وجود در پوشانید حق گفته لکن رعیت مصر نیز بحسن طاعت و نیکو بندگی معروفند

پاشا بلی در لطف اخلاق مصریان انکاری نیست مگر اینکه امراء مذکوره و کسان ایشان مصدر فساد بودند و پس از هلاکت آنقوم بساط آرامش گسترده شد و آتش فتنه فرو نشست

امیر: هرگاه رأی عالی باشد بعضی ملاحظات دراین مسئله عرضه دارم

پاشا: بفرمائید خیلی از صحبت آنجناب محظوظ میشوم

امیر: معروف است که این امرا در عصر اقتدار خویش تخم فساد میکاشتند لکن این حکم بطور عموم نبود چه این جماعت در مائه هفتم و هشتم و نهم و اوائل مائه دهم درین مملکت سلطنت داشتند و آثاری از ایشان بجای مانده که دلیل بزرگواری ایشان است پس از استیلای سلطان سلیم خان غازی که ملك مصر در حوزهٔ سلطنت عثمانیان

در آمد دست امراء ممالیك از استقلال کوتاه شد و در قدرت و نفوذ درجهٔ دوم را دارا شدند وچنین دانم که حضرت پاشا نیز اذعان فرماید ومسلم دارد که پاشایان مأمور دولت عثمانیه که والی مصر شدند بیشتر سبب نافرمانی امراء شدند زیرا که بس ضعیف‌النفس بودند و در نظر امرا قالبی بي روان و عنصری ناتوان می آمدند تا آنکه کار بعلی بیك کبیر راجع شد که علاوه بر حکمراني بالاستقلال مصر سوریه را نیز در قرن گذشته فتح نمود و هر گاه داماد وي محمد بیك ابوالذهب با او راه خیانت نمی پیمود مصر و سوریه دو ایالت مستقل میماند و گمان نمیکنم که این مرد در تمام اعمال خویش کاری کرده باشد که نام خیانت بر آن صادق آید

پس از آنکه‌فرانسویان درین سر زمین آمدند در عیب جوئی و اظهار عداوت با ممالیك مبالغه نمودند تا دل مصریان بدست آرند واز آنها در استیلاي بلاد یاری خواهند

علاوه بر همه مطلب چون پدرنامور شهرادر نیل مقصود مساعدت و تقدیم خدمت نمودند و بر مسند استقلال جلوس نمود تمامت امرا طوق اطاعتش بگردن گرفتند و اعلیحضرت سلطان محمود خان قلم عفوبر کلیه خطاهای ایشان بکشید و رشته الفت چنان استحکام یافت که خانزادهٔ شاهین بیك بزرك آن قوم را با خاندان خدیو بزرگوار باب مراودت مفتوح شد و اگر خدیو والا مقام باین حد توقف میفرمود و از سیآت اعمال سابقه ایشان اغماض مینمود اولی بود که بآن شکل وخشتناك سیاست فرماید (در عفو لذتیست که در انتقام نیست)

پاشا: بلي درینباب جمعی از اهل‌حل و عقد مذاکرات کرده رایها زدند و عقایدجمعی چنان است که دقی گرفته بلکه حقی گفته اند مگر اینکه پدرم درین باب عذری موجه داشت چه آن جماعت را از مبادی امر بمشاهدت و تجربت معلوم شده بود که ریاست ایشان نه از روی قانون وراثت است بلکه هر کس را قوت و شجاعت بیشتر و عدد وقشون زیادتر است زمام امور را تصاحب و تصرف نماید و چون قطر مصری جزومستملکات سلاطین آل عثمان محسوب شد سلطان سلیم خان محض خلاصی این سر زمین ازشروشرارت ایشان بر مناصب و مقامات آن جماعت ابقا نمود تا والیان را مساعدت وتقویت نمایندولی

ایشان حقوق اولیای نعمت را بخیانت و کفران مقابله کرده پاشایان عثماني که والی مصر بودند از دست ایشان اذیتی سخت میکشیدند تا کار بجائی کشید که اوامر سریه پس از جنك با فرانسه بعهده ولات مصر میرسید که‌امراء ممالیك را عرضه هلاك و دمار سازند پاشایان را انجام این خدمت متمکن نشد

چون پدر بزرگوارم برمسند ایالت نشست بحسب ظاهر سر تمکین در پیش داشتند و عفو دولت شامل حالشان گردید لکن خدیو را هماره ازطرف آن قوم اضطرابی در خاطر بود پس از آنکه خدیو مأمور بسرکوبی‌طایفه وهابی شد که در جزیرة العرب فتنه‌انگیزی کردند خبر یافت که ممالیك در انتظار فرصتند که چون لشگریان بروند و ملك از خیل و سپاه خالي ماند در راه نیل مقصود دیرین بکوشند پدرم مبادرت فرموده یکمرتبه ریشهٔ این غائله را بر کنده و خاطر از خیالات موحش بپرداخت و بي شبهه اشارتی از باب عالي در این خصوص‌رسیده بود و اینمعني پوشیده نیست که امراء ممالیك‌در مقابل آبادي‌مصرو انتظام و ترقی آن سدی متین بودند

امیر: در صورتیکه‌ازبین‌بردن ممالیك‌باوامر ملوك عثمانی بوده والا حضرت خدیو از این گناه مبرا و معذور است و در اجرای امر سلطان و حفظ بلاد رعیت خویش‌اقدامي فرموده و هم در اینخصوص روایتی مرا بخاطر اندر است که در آن روز پدر بزرگوار شما در ایوانی که مشرف بر مقتل امرابود نشسته مشغول کشیدن‌غلیان بود و دوست دولت خواه وی محمد بیك لازغلو با صالح غوش رئیس نیگچریان حاضر خدمتش بودند همینکه شروع بخونریزی شد نتوانست در آن جایگاه خود داري فرماید بر خاسته بتالار خویش رفت و هر که در آن محفل بود بیرون نمود و تنها مانده مدتی دیر در سکوت بودو رنك چهره اش از شدت تأثر و رقت بگردید و نمیخواست آن‌صورت هولناك رامشاهده‌نمایدو این خود گواه حال است که اقدام باین امر نه‌ازراه اختیار بوده

در هر حال چیزي که اکنون متعلق بمبحث‌ما است آنکه یکی از این جماعت‌برسبیل اتفاق از آن آتش خانمان سوز خلاص یافته و او را بر من حق منت و احساني ثابت است که یکي از فرزندان مرا از چنگال مرك رهانیده مکافاتی در مقابل فضل وی ندانم جزآن که از پدر بزرگوار شما تمنای عفو و اغماض در بارهٔوی شود و ندانم‌حضرت خدیو دراجابت

این در خواست چه فرماید

پاشا: خلاص امین بیك و التجای ویرا بیکی از قبایل اعراب اطلاع یافته ام وپدرم عازم بود چون از مقام وی آگاه شود حکم قطعی باعدام و اتلافش صادر نماید با آنکه در بارهٔ دیگری اینقدر اصرار وسختی نداشت لکن چون مانند جناب شما مهمان محتشمی شفاعت فرماید امید که بپایمردی اقدام شما این مسئول باجابت موصول آید من نیز در مراجعت از سفر دراینباب استدعائی میکنم

امیر: سپاس و تشکرات خود را از محبت جناب شما تقدیم میکنم و در حقیقت هر گاه این خدمت در بارهٔ آن مرد از من بر نیاید راحت خاطر از خود مسلوب می بینم .

پاشا: ضمیر منیر را خرسند بدارید که انشاء الله کار بر وفق مرام اختتام یابد

پس از اینموضوع بمطالب مختلفه پرداخته ازهر درسخن میراندند امیر بشیر ازجنك وهابی وکیفیت حال آن جماعت بپرسید و پاشا وقایع را بر طبق حقیقت بیان نمود پس از آن خوان طعام الوان گسترده شد و آن روز را بپایان برده شب نیز بیاسودند روز دیگر ابراهیم پاشا بمقصد خویش توجه نموده پس از اندك زمانی بسوی قاهره معاودت فرمود .

فصل بیست و سوم ـ محمد علی پاشا خدیو مصر

امیر بشیر در نواحی بنی سویف چند ماه بسر برد تا آنکه خدیو از اسکندریه بمصر آمده نامهٔ برای احضار وی روان کرد جراحتی که بر غریب وارد آمده بود بکلی شفا یافته و سلیمان نیز گفتگوهای امیربشیر را با ابراهیم پاشا مفصلا اطلاع حاصل نموده خاطرش آرام گشت چون بقاهره رسیدند در ظاهر شهر قصری عالی بامر خدیوی سکونت ایشان را مهیا شده بود امیر و پرستاران فرود آمدند ساعتی بر نیامد که خدیو پنج راس اسب از اصطبل خاص خویش فرستاده ایشان را در قلعه بسرای ایالت دعوت فرمود

امیر با هر سه فرزندان بر مرکب نشسته بسلام خدیو رفتند همه جا قراولان و حجاب خدیو بر پای احترام بر خاسته شرط تکریم مرعی داشتند پس بتالار خدیو که فرش وبساط

قیمتی در آن گسترده بود رسیدند والا حضرت خدیو بر وسادهٔ نشسته سبحهٔ در دست و بر دست دیگر باد بیزنی داشت چون نظرش بامیر بشیر افتاد بر خاست و استقبال نمود و از ملاطفت فرو نگذاشت و بجانب خویش نشانید امیر معرفی فرزندان نموده خدیو مصر هریك را بنوعی خاص بنواخت غریب حیرتش از دیگر برادران بیش بود که تا آن روز ملاقات رسمی وآن دستگاه را مشاهده نکرده بود

در شمایل محمد علی پاشا بدقت نظر میکرد مردی چهار شانه باپیشانی بلند و ابروان برجسته وچشمان سیاه ودهان کوچك دید که غالب در تبسم بود و با این حال نهایت مهابت داشت لباس وی در کمال سادگی وکلاه نظامی که جهادی خوانند بر سر داشت

پس از تحیت واحوال پرسی خدیو از فرزندان امیر بشیر سؤال فرموده بسوی غریب نظر افکنده ویرا پیش خود خوانده و بنشاند و رویش ببوسیده از اثر جراحتی که بر سر داشت تفحص فرمود امیر گفت این داغ زخمی منکر است که در بیابان مصر بروی رسیده نزدیك بود که عمرش بر باد رود

خدیو متعجب شد واز کیفیت سؤال نموده امیر بشیر حکایت را تفصیل داد عاقبت گفت اگر یکی از نیکمردان پاك فطرت ویرا در نیافته بود دیدارش بقیامت میماند ومن هنوز مدیون مکافات آنمردم

خدیو گفت واقعاً جزای خیری در خوراست امیر گفت بلی چنین است لکن مکافات او را باید حضرت خدیو مبذول فرماید فرمود درین باب همانا رمزی است که وقوف برآن لازم مینماید

امیر بشیر گفت: چنانچه اجازت رود محرمانه بعرض رسانم خدیو گفت نیکوباشد امیر نزدیکتر بنشست حاضران دانستند که باید باطاق دیگر رفت همگی بر خاسته بگوشهٔ رفتند امیر بشیر آغاز داستان را تا انجام فرو خوانده گفت چنان دانم که فاضلترین مکافات شمول عفو خدیوانه در بارهٔ می باشد

خدیو گفت بلی فرزندم ابراهیم پاشانیز درین باب تمهید معذرتی نموده من بپاس حرمت قدومت از آنچه گذشته در گذشتم ولی باید ازین سرزمین برود که آشکا را

عفو گردن از او لایق نیست از آنروزی که مرا در حق وی خشمی فوق العاده بود که از منسوبان امیر الفی است وامیر مذکور همیخواست که قطر مصری را از تحت استیلای من بیرون آرد وبکار گذاران دولت انگلیس سپارد اگر عوام را معلوم شود که من ازین خیانت اغماض کرده ام در باطن ملامت گویند فقط اخلاق پسندیده او که از شما استماع افتاد وخدمتي که درباب فرزندت بتقدیم رسانیده موجب عفو وچشم پوشی من است

امیر گفت وی بامن است و چون بدیار خویش باز کردم باخود ببرم مگر آن که چارهٔ از تفحص حال زن و فرزند ندارد بدینواسطه چند روز میماند شاید بتواند از ایشان خبری تحصیل نماید خدیو گفت : درین باب رخصت دادم ولي اکنون برای مشورت در امور خطیره روز دیگر خلوتی بباید کرد چنانچه قدم رنجه داشته بافرزندان کرام در قصرشبرأ که موقع خلوتی است تشریف قدوم دهی نیکو است چه این قصر محل مشاغل ولایت وغالباً ازدحام مانع از محاورات محرمانه است وقصر شبرا محل خلوت و راحت است امیر باتشکرات قبول نموده با حضرت خدیوی وداع کرد و بمنزل باز گشت وبواسطه قبول خواهش خویش وعفو از سلیمان خرسند بود پس از ورود منزل سلیمان را بخواند ودر خلوت حدیث عفو خدیو بازراند وگفت اکنون باید باتفاق بعضی از ضبطیه که بخدمت ما مأمورند بجانب منزل وخانه خویش روی و لازمه تفتیش بکار بری سلیمان باچند تن از ضبطیه وبعضی از چاکران امیر بشیر برای انجام این مهم برفتند پس از زماني حنای بحری از طرف خدیو آمده امیر لبنان را بافرزندان بقصر شبرا دعوت نموده غریب از تکلفاتی که در ملاقات رسمی است خیال طفره داشت عاقبت باصرار پدر همراه شد ودر اثنای راه بیاد آن زن افتاد که وعده خلاصي بوی دادة بود فوراً مطلب را بعرض امیر رسانید امیر از حناي بحري که درینباب بوی تکلیفي کرده بود جویا شد که عاقبت آن زن بکجا کشید گفت طلاق وي را از آن ناکس گرفته برای استرضای خاطر امیر شهریهٔ در حق وی برقرار گردید غریب را نهایت مسرت دست داد

پس بقصر شبرا رسیدند که عمارتی رفیع بود در میان بوستانی بدیع واقع شده انواع گلها ومیوه ها ورياحين برآن احاطه نموده خدیو منتظرورود ایشان بود پس از شرایط

استقبال باطاق پذیرائی که مشرف برنیل بود برفتند وهمه را بنزدیك خویش جای داد وبرای امیر بشیر کرسی آوردند ودر مقابل کرسی خدیو بنشست ومطالبی که راجع بحکومت امیر در بلاد لبنان بود بمیان آورد فرزندان امیر دانستند که نباید در آن غرفه اقامت نماید بگردش وتفرج باغ وبوئیدن گل وریحان رفتند وباهم میگفتند امروز را باروز گم شدن غریب باید مقایسه نمودن وثنای الهی را بجاي آوردن شب در قصر شبرا ضیافتی با شکوه بعمل آمد روز دیگر باخدیو وداع کرده عزیمت جایگاه خویش داشتند خدیو گفت پارهٔ از مطالب سیاسی باقی ماند باید در مجلس دیگر که من وشما باشیم بمیان آید امیر گفت هروقت اشارت خدیوانه باشد حاضر خدمتم

روزی چند برآمد حضرت خدیوی یکی از چاکران را باحضار امیر فرستاده بسوی قلعه دعوت نمود امیر دانست که احدی را این بار با خود نباید برد فرزندان را در قصری که سابقاً در جزیرهٔ روضه اقامت داشتند بجای گذاشته خود بقلعه رفت آنروز قلعه را خلوت دید که گفته اند

(از چاکران واز زهیدان پاك کن سرای ☆ کاشوب و مشغله رهی و چاکر آورد)

خدیو دیر زمانی باوی در محاوره بود واز مقاصد عمده که در طرف شام داشت مشاوره فرموده امیر اظهار یکدلي کرده در انجاح آن وعدهٔ مساعدت داد دیگر حضرت خدیوبیان فرمود که عنقریب اوامر شاهانه بعفو از عبدالله پاشا والی عکا و تفویض ایالت در حق او صادر گردد

امیر گفت از جملهٔ اسباب اعتماد من بر اینکه دایرهٔ فرمانفرمائی خدیو را رونق آید و بر وسعت فزاید ترتیب قشون است که بمشق نظام جدید مشغولند و بطرز نظام لشکریان فرانسه تربیت میشوند این خیال مهم را نخستین وسیلهٔ نیك بختي و اقبال خدیوانه باید شمردن همانا سپاه ممالك شرقیه از عساکر شامات و سایر لشکریان این نظام را نیاموخته و در مقابل قشون ظفر نمون مقاومت نتوانند نمود

پاشا تبسم نموده فرمود مطلب همین است و لیکن در تحصیل این مقصود تحمل زحمات فراوان نموده‌ام و هنوز سختیهاي بیشمار در پیش دارم که سپاهیان ارناؤت و اتراك را این اقدام من موافق خاطر نیفتاده گویند این مشق بدعت است و مخالف قانون شریعت

کار بدانجا رسید که نزدیك شد ربقهٔ طاعت از رقبه خویش بر دارند و کیدی در کار کنند من نیز مکیدتی نمودم و تدبیری اندیشیدم که سرمایه راحت خیال باشد (و لا یحیق المکر السیئی الا باهله)

مردان آن قوم را در تحت ریاست فرزند خویش اسمعیل پاشا بفتح بلاد سودان مأمور کردم چه در ظفر ایشان نیکنامي من و توسیع دایرهٔ ایالت است و اگر هلاك شوند از زحمت آن جماعت آسوده شوم و این تدبیر من همان مثل سر مار بدست دشمن کوفتن است که از هر دو طرف سود بامن خواهد بود پس از رفتن آنان با تمام مقاصد خویشتن پرداخته از اهالي این دیار جوانان شایسته و دلیر و توانا انتخاب کردم و صاحبمنصبان اروپائی برای مشق و فرماندهي بر گماشتم و اکنون این قسمت از قشون من با کمال اطاعت و انقیاد و در مشق نظامی کاملند

امیر بشیر از دانشمندی و فراست وي در عجب بماند و پس از تحصیل اجازه بقصر خود باز گشته و در بین راه بفکر سلیمان که سه روز گذشته و از تفحص حال زن و فرزند باز نیامده و معهود آن بود که شرح حال را بامیر خبر دهد بلکه پردکي خویش را چون از خویشان امیر است بنزد او آورد

در ورود قصر دید سلیمان حاضر شده و اثر اضطراب بر چهرهٔ وی آشکار است از سبب باز پرسید گفت ای امیر تمامت این شهر را بگشتم و اثری از زن و فرزند خویش نیافتم و اکنون جهان روشن بدیدگانم تار همی آید و در کار خویش امروز پریشانتر از آنم که بتوان گفت

امیر بسکون و صبرش امر فرمود سلیمان گفت ای امیر سکون و صبر من هنگامي است که از آن زن بیچاره خبری یابم چه من موجب گرفتاری وي شده ابواب بد بختی بر ویش گشوده ام شنیدم که از روز گشته شدن ممالیك کسی او را ندیده و از فرزندش خبری نشنیده (دیگر بچه امید درین شهر توان بود) ازین زندگاني مرگ بسی گوارا تر است طمع و رغبتی که مرا در عفو گناهان خویش بود بی فائده ماند کاش در آن بیابان بنا کامی تا اجل موعود بسر بردمی و باین عفو و اغماض که باعث یأس و نومیدی من از حیات عزیزان خویش است مبذول نگشتمی

امیر گفت کار را بر خویش دشوار مگیر اگر اقامت مصرت خوش نباشد با من بدیار لبنان آي که براحت بقیت عمر توانی زیست

سلیمان آهی بر آورده گفت نی نی ای خدا وند مرا پای رفتن بدیاری نیست که از آنجا با فرشته سیرتی پری صورت بیرون آمده ام و اکنون که دست تقدیر از زدم ربوده است بی وی باز گردم ندانم که کدام سوی روم و با که انس گیرم

آنگاه بقدم ضراعت پیش آمد تا دست امیر را ببوسد امیرش باز داشت پس ثنای بسیار بگفت و سپاسی بیکران ادا کرده روی فرزندان امیر را ببوسید و غریب را با سوز دل بوسهٔ چند بر سر و چشم بداد چه وی را با فرزند گم شدهٔ وی سلیم مشابهتی تمام بود — همانا خواننده این داستان آگاه است که این مرد با غریب پدر و پسرند و باهره مادر غریب همین سلمی زوجه این مرد است ولی چه سود که وی غریب را فرزند امیر بشیر میدانست و زماني که سلمی از شوهر خود مأیوسانه دل بر داشت غریب متولد نشده بود و غریب برای خویش پدری جز امیر بشیر تصور نمیکرد امیر بشیر هم آن زن را باهره نام میدانست و حق مطلب را آگاه نبود که از کدام دیار رسیده

و محتمل است که از شنیدن قصه امین بیك و سلمي في الجمله بشبهه افتاد که شاید باهره همان سلمی باشد لکن چون او را اهل صیدا میدانست و فرار زن باردار و بیکس از مصر بسوی لبنان بدون آنکه از آشکار شدن اسرار خویش ترسان باشد ذهن امیر را از آن خیال منصرف نمود

چون سلیمان خواست از مجلس بیرون رود امیر گفت ای امین بیك معنی این دست بوسی را ندانستم گفت: ای امیر تو و فرزندان را بخدای مي سپارم من اکنون میروم و هر جا که خداي تعالی مقدر فرموده بحکم استخاره توجه نمایم همی ترسم از آنکه دیگر بشرف ملاقات افتخار حاصل نکنم هر چند تقدیرات را کس نداند (لعل الله یجمعنی و ایاك)

این بگفت و برفت و بباز پس ننگریست امیر را فکرت فرو گرفت و هر چند بیرون رفتن وی را باین شکل خلاف ادب شمرد لکن عذرش را بهیجان افکار و پریشاني خیالات حمل کرد و گفت شاید بغتةً بخاطرش رسیده که زن و فرزندانش در مکانی معین باشند و برای تفتیش ایشان رفت

غریب و دیگر فرزندان امیر معنی این وداع را درك نكردند زیرا كه از ماجری آگاه نبودند پس از روزی چند نامهٔ از لبنان نزد امیر رسید و در میان آن عریضهٔ از باهره بود مشعر بر آنكه درد مفارقت فرزندم را از پای در آورد هر گاه امیر را ارادهٔ فرستادن وی بنزد من تعلق گیرد بر جان من منتی عظیم خواهد گذارد امیر در بن باب از فرزند سؤال نمود كه رای او اقامت است یا مراجعت غریب گفت ای امیر رفتن بیت الدین و دیدار مادر را آرزومندم

(هوای كوی تو از سر نمیرود ما را ✲ غریب را دل آواره در وطن باشد)

امیر اجازت فرمود سر و چشمش ببوسید و با بعضی از خاصان رجال خویش روان كرد و در بارهٔ وی سفارش بلیغ فرمود امیر غریب دست پدر و برادران بوسیده رو براه آوردند

امین بیك چون از خدمت امیر لبنان بیرون رفت بخط مستقیم ببارگاه حضرت خدیو شتافته رخصت حضور خواست چون پیش وي برسید زمین خدمت ببوسید وشكر بی پایان از رحمت و عفو خدیوانه ادا نمود و بعرض رسانید كه چون بر زن و فرزندان واقف نشدم مرا حالتی در یافته كه مرك را بسی دوست دارم نه در مصر و نه در شام كمان راحت بر خود نمی برم باری اندیشیدم كه خود را هلاك سازم لكن از ملامت خلق و مؤاخذت خالق ترسان شدم چه این عمل در خور مردان نباشد از الطاف خداوندي چشم آن دارم كه مرا از چاكران خویش شمارد و بناحیتی كه خطرات مرك و قتل در آن بسیار است بفرستد كه از زندگاني بیزار شده ام

بنده را در راه خدمت خداوندی كشته گشتن به از خویش كشتن است

خدیو را از این سخنان رقت آمد و هر چند خواست از بن خیالش باز دارد ممكن نگشت گفت اكنون كه برین نیت همت گماشته تصمیم عزیمت داری بسوی نواحی سودان نزد فرزندم اسمعیل پاشا بفرستمت وامروز دستهٔ از لشكریان ارناؤت بدانجهت روان خواهم ساخت تا سپاه آنجا را مدد باشند امین بیك گفت این نهایت آرزوی من باشد و تمنا آنكه بجای نام اصلی بنده را باسم سلیمان خواني تا راز من از پرده برون نیاید

پاشا فرمود تا در میان عساكر مسافر در آید و بصورت ضابط وصاحب منصب روانه

كرده همان روز لشكریان از قاهره برفتند و امین بیك نیز با آنان رو براه نهاد وامیر بشیر را از اینواقعه خبر نبود

اما باهره پس از مفارقت فرزند آسایش و راحت بر خویش حرام كرده شب وروز بیاد غریب مشغول بود و بانتظار نامه و پیغام وی بسر میبرد كسی جز انیس دیر و سعید با سعادت ویرا تسلی نمیداد تا آنكه نامه از فرزندش در شرح تفرج شهر قاهره وتماشاي مقتل امرا و تاخیر یكی از آنان و نجات از قتل و هلاكت برسید و بمحض خواندن دل در برش بطپید سعید را نزد خویش خواندونامه را بوی نمود سعید لختي تأمل نمود گفت ای خاتون تواند بود كه آن امیر خواجه و آقای عزیز من باشد باهره گفت ندانم چرا در خواندن نامه دلم طپیدن گرفته برحقیقت امر چگونه واقف شویم

سعید گفت اولی آن است كه حال خود را برای امیر درطی عریضه بازنمائی نامساعدتی دراینخصوص مبذول دارد و در تفتیش مطلوب بر آید

گفت آه ای سعید پس از آنكه مدتي مدید خون جگر خورده وراز خویش پنهان داشته ام این كار ممكن نیست

سعید گفت: در اینحال مانعی از كشف راز خود نداریم و چنان دانم كه عذر تو بپذیرد و یاری فرماید

باهره نالان شد و اشك از دیده روان كرد و گفت من از امری دیگر ترسناكم

سعید گفت: آیا سری دیگر كه از من پنهان باشد در دل داری

گفت: بلي رازی در پرده است كه ترا هنوز بر آن آگاه نكرده ام و تا بر كتمان آن پیمان ننمائی با تو باز نگویم سعید شرایط عهد وسوگند ادا نمود و اطمینانش داد

گفت: ای سعید همانا من از خاندان امراء ممالیك نیستم بلكه نسب من بخاندان بني شهاب میرسد

سعید بدهشت افتاده گفت: آیا سیدهٔ من از خاندان امیر بشیر است

گفت: بلی مگر ترا یاد نیاید كه پس از خروج از مصر چگونه مرا شوقي مخصوص بتوجه سوی لبنان بود

سعید گفت: ترتیب مقدمات مزاوجت با آقاي من چگونه اتفاق افتاد

باهره گفت من دختر امیر ۰ ۰ ۰ ۰ از بنی‌شهابم از اهل جایگاهی نزدیک باین مقام و پدرم که چون خبر رحلتش را شنیده ام (طاب ثراه) میگویم اراده فرمود که مرا بیکی از عمزادکانم دهد و مرا از خلق و خلق وی کراهت و نفرتی بود پدرم بر این اقدام اصرار بلیغ داشت که بقانون عرب ناف من بنام وی بریده اند و باید مرا حتماً بزنی گیرد ومن وی را شوی خویش اختیار کنم وبرای اینکار خطبه خوانده شده وپدر موعده داده بود بار ها از پدر در خواست کردم که تکلیف شاق نفرماید شفقت بر احوالم نکرد من نیز در سن سیزده سالگی که موسم جهالت و نادانی است خیالهای بد در دل گذرانیدم و بخاموشی گذشت

آقای تو بابعضي از امراء ممالیك ازخوف لشگر فرانسه فراراً باین دیار آمده بودند من در تاکستان ویرا بدیدم که جوانی نیکو شمایل است اما بواسطه بعد نسبت هیچ اندیشه نکردم که همسر و در حباله وی باشم

روزی پدرم درباب عروسی باپسرعموی ناپسند ومکروه تکلیفم نمود من جوابي نگفتم سکوتم را مشعر بر رضا دانسته تأملي کرد و از سرای بیرون رفت معلوم کردم که برای مقدمات این کار رفته از شدت دل تنگي بخیال تفرج بر آمده سوی تاکستان برفتم ودرخیال همی بودم تا آفتاب غروب کرد در آن حال خواجه تو با جماعت خویش سواره بر من گذشتند وحشت کردم و از زندگی سیر گشتم سواری از آن میان نزد من آمد که از حال باغبان خبر گیرد و انگور بخرد قضا را مرا بشناخت که همسایه بودیم گفت در اینوقت شام چه میکنی بیا تا ترا بسوی خانه برم من باوی روان شدم و مراسواران از دیار ربودند و متحیر ماندم چه میدیدم با خود نرم نرم سخن میگفتند بالاخره خواجه تو مراخواستار شد من از شدت حیا جوابي نگفتم علاوه بر آن که مزاوجت را معنی ندانستمی بهر حال چارهٔ جز خاموشی وگریه نبود بهر طور بود مرا تسلی داد تا در شهر صیدا بعقد شرعی خود در آورده و من رضا دادم که از پسر عم خویش خلاص شدم ولی از عقوبت مخالفت امر پدر این بلاهای ناگهان برمن روی داده عاقبت با شوهر بمصر آمدیم و از آن روز تا کنون هرچه بر من رفته تو آگاهی وحاجت ببیان آن نیست

سعید از این داستان که هرگز بخاطرش خطور نمیکرد تعجب کرد و قادر متعال را بر

مجاري تقدیرات تسبیح و تقدیس نموده گفت اکنون تکلیف چیست

خاتون وی گفت جز صبر و سکون و اخفای راز خود چارهٔ ندانم و اگر شوهرم در قید حیات باشد و از زندگی ما خبر یابد ناچار خود را بما خواهد رسانید اکنون فکر من متوجه فرزندم غریب است

سعید در تسکین اضطراب و آرامش خاطرش همیکوشید تا اندکي تسلیت یافت و قضا را روزی از خواب بر خاسته اندامش مرتعش بود و سعید را نزد خویش خوانده گفت امروز بامدادان از وحشت رؤیاي هایلی که دیدم بیدار شده از اندیشه فرزند خویش حالی مستولی شده که طاقتم ازدست رفته اکنون از طرف من نامهٔ بامیر عرضه دار که بزودي غریب را بسوی من فرستد و تسلی خاطر من بي حضوروي بسی سخت مینماید امید که رحمت الهی مرا از دیدار وي محروم نفرماید این بگفت و گریان شد

سعید بفرموده او عمل کرده نامه رابر نکاشت وبمسرعی که براي ایصال مکاتیب پست برسم معمول حاضر بود بسپرد و سیدهٔ خویش را از این کردار خوش‌وقت نمود

پس از هفتهٔ چند مژده دادند که اکنون امیر غریب وارد بیت الدین میشود مرد وزن باستقبال شتافته شادمانی کردند ومقدم برایشان سعید مي شتافت و زود تر از جمع بزیارت او نائل گردیدو سعید دست ورویش را بوسه داد و پیش مادر آورد که درانتظارش دیده براه داشت باهره پیش از آنکه فرزند دلبند را ببوسد ودر برگیرد برخاك افتاده سجده شکر بجای آورده وپسر را بحجره آورده بهرهٔ از دیدارش برگرفت وگاهی تصور میکرد که شاید این نعمت را در خواب مي بیند پس از ساعتي تمام اهل قصر بدیدارش آمدندوتهنیت گفتند و برسلامت حالش شکر هانمودند وی نیز باهر یك بملاطفت وگرمي رفتار میکرد

چشم مادر مهربان که از جمال پسر برنمیداشت باثر جراحت افتاد پیش آمد وخیره در آن بنگریست واز قضیه آن جویا شد غریب گفت: قصه این زخم طولاني است امشب خواهم گفت

شب هنگام پس از صرف طعام باطاق خواب وراحت رفتند وکس جز غریب ومادرش نماند برحسب وعدهٔ که غریب داده بود شروع بقصه خویش نموده تاسخن بمیدان اسب تازی رسید وگم شدن در آن صحرا و مقابلهٔ بادزدان عرب مادر ازین وقایع در تلهف

بود تا آنجا نیکمردی لثام بسته آمد وخود را برای نجات غریب بخطرات انداخت باز مادرش ساکت و دلش در خفقان بود چه بلاهای سخت بر فرزندش احاطه نموده بود وخویش را از گریه منع نتوانست کردن عاقبت در پایان حدیث هوس شناختن آن لثام بسته نموده که آیا فرشتهٔ برای نجات گمگشتگان بصورت بشری آمده یا خضر پی خجسته دستگیری کرده گفت ای فرزند آیا بهیچ گونه وی را نشناختی

گفت ای مادر از نام ونشانش چیزی ندانم چه قصه خویش را از ما نهان همی داشت وچون پدرم نیک رفتاری وی را در حق من آگاه شد بدیدار وی بسوی بادیه شتافت وداستان وی را بشنید پس از آن با ما بیامد تا بمصر رسیدیم همینقدر دانستم که مصائب ناگوار بروی رسیده پدرم بواسطه شفاعت در حضور خدیو باعث نجاتش شد وهمی خواستیم که با ما بماند لکن ندانستم چه اتفاق افتاد که روزی برای وداع ما آمده پس از شرایط تودیع چنان برفت که تیر از کمان چنان برود

باهره ملتفت شد که وی را مسرت وشرح صدری که علت آن معلوم نیست روی داده است چون از اثرات غیبی خبر نداشت باخود گفت که همانا علت سرور نجات فرزندم از چنگال مرگ بود

پس از آن غریب بشرح غرائب مصر وبنای هرمان ودیگر از آنچه مشاهده کرده بود پرداخت بغتةً مادرش را نظر بر دستمال حریر لطیفی افتاد که در دست وی بود دلش بلرزید وخیره خیره تامل کرد وبیخود شد عرق بر رخسارش فرو نشست مجدداً خویشتن داری نموده دستمال را گرفت دید که مال شوهر مهربانش میباشد و بریک گوشه آن گلدوزی با ابریشم وکلابتون است که باهره بدست خود آن هنر نمائی کرده بود گفت ای فرزند این دستمال از کجا بتو رسیده گفت آن مردی که در بادیه مرا فریاد رسی نموده جراحت سرم را بدین دستمال بست و سهواً بامن مانده باهره زیاد سخنی نگفت مبادا فرزندش ملتفت شود که آن نیکمرد پدر مهربان وی بود ودر گرفتاری مصائب چون مادر آشفته وپریشان گردد باخود گفت بهتر آنستکه امشب بشکیبائی بگذرانم وروز باسعید درین مهم راز گویم ولیکن آن شب خیال وی در آشوب بود وخواب بچشمش نیامد

بامدادان سعید برای دیدار خواجه زاده خویش آمد هنوز وارد نشده باهره وی

را بخلوتی خواست در حالتیکه غریب از خستگی سفر در خواب بود گفت ای سعید این دستمال را می شناسی سعید فریاد نمود که این دستمال از آن خواجه من است گفت بلی پیراهن یوسف است ومایه تأسف چه هنوز ندانیم که آنمرد شوهر عزیزم بوده یا بر سبیل اتفاق این دستمال را بدست آورده بهتر آنکه از تحقیق اسم آن جوان مرد مطلب را معلوم کنیم

چون غریب از خواب راحت برخاست وبرمسند عزت بنشست مادرش بیامد وگفت ایفرزند هرچند غمهای دیرین را بدیدار شیرین تو از خاطر دور کردم ولی شب را تمام خیالم مصروف آن بود که جزای احسان آن نیکمرد راچه وجه از عهده برآئیم آیا هیچ ندانی نام وی چه بود

گفت وی را سلیمان همیگفتند

باهره دید که نام شوهر نمی شنود باخود گفت همانا این دستمال دست بدست گشته تابدست ما رسیده است اما چون یادگار شوهر مهربان است و بوی محبت او را بمن میرساند باید نیکو نگاهدارم چون باسعید مطلب را بگفت وی نیز تصدیق نموده که این شخص سلیمان نام را نسبتی باخواجه من نیست

بالجمله امیر بشیر تاسنه ۱۸۲۲ مسیحی در قطر مصری بماند در سال مذکور فرامین عفو جرایم عبدالله پاشا از باب عالی رسید امیر تشکر همت بی اندازه خدیو را بجای آورده اجازه عودت ببلاد خویش بخواست خدیو خواهش فرمود که چندی نیز درقاهره بیاساید امیر پوزش خواست که برای نظم آن حدود رفتن من اولی است خدیو در پایان سخن فرمود (همانا امیر بداند که آنچه من در طلب عفو از عبدالله پاشا اقدام نمودم فقط برای استرضای خاطر تو بود ومیل دارم که نزد من بمانی که مانند ابراهیم فرزند من خواهی بود) امیر تشکر بجای آورده گفت امید وارم در آن حدود مصدر خدمتی شوم که سپاس برخی از عواطف خداوندی بجای آمده باشد خدیو سه ثوب خرقه گرانبها وسه راس مرکب باد پیما بامیر ودو فرزندش بداد وگفت اگر مقدور شود که چهار هزار مرد جنگجوی دلیر برای من حاضر نمائی نیکو باشد زیراکه میخواهم بمعاونت فرزندم ابراهیم پاشا روانه دارم که بایونانیان در جنگ و ستیز است ازآنکه چندی بود با دولت عثمانی از در نافرمانی درآمده بودند وچنان

دانم که مردم لبنان دلیرو پایدارند و بر خدمت آنان میتوان اعتماد نمود امیر گفت فرمان خدیو بزرگوار را در ورود بلاد خود اطاعت نمایم

امیر بشیر پس از وداع باحضرت خدیو مصر روانه اسکندریه شده و چون در آن شهر مرض طاعون بروز کرده بود در بیرون شهر یکی دو روز اقامت کرده از آنجا بکشتی نشسته بعکا رسیدند و در ورود آنجا توپخانه شلیك احترام را بجای آوردند شهرعکا را سابقاً عساکر دولت عثمانی محاصره کرده بودند درین موقع (سلاح دار) که از چاکران مخصوص والا حضرت خدیو بود فرمان عفو آورده و در معیت امیر بشیر بدانجا رسیدند و چون رؤسای عساکر بر مضمون فرمان اعلیحضرت سلطان وقوف یافتند محاصره موقوف شد و عساکر معاودت کردند از آنجا امیر بشیر فرزندان خویش خلیل و امین را روانه بیت الدین کرده خویشتن روزی چند بیاسود و با عبدالله پاشا بسر برد

چون بشارت عفو از عبدالله پاشا وتوجه فرزندان امیر بشیر به بیت الدین رسید مردمان آنجا اظهار مسرت نموده پس از ورود امیر خلیل و امیر امین اعیان آن ملك بدیدن آمده تحیت گفتند امیر غریب نیز نزدیك برادران آمد

باهره و سعید را هنوز خاطر از بابت آن جوانمرد و دستمال ابریشمین پریشان بود و انتظار ورود امیر بشیر همی بردند شاید حرفی از این خبر استماع شود و حقیقت امر مکشوف گردد چه از فرزندان امیر بیش از آنچه امیر غریب خبر داد استفاده مطلب ننمودند از آنروی که

(فرشته‌ایست برین طاق لاجورد اندود ✡ که پیش آرزوی بیدلان کشد دیوار)

آمدن امیر بطول انجامید چه مشغول گفتگوهای راجع بامارت خویش بود و پس از آنکه وارد شد باز جمعیت و ازدحام تهنیت گویان و رؤسای آن حدود مجال خلوت و فراغتی نگذاشت که باهره سؤالی کند و جوابی بشنود

مهتاب شبی چو روز روشن امیر را خاطر برآن شد که صحن سرای اندرون ساعتی چند بیاساید و در کنار دریاچه فرش بگستردند امیر پس از صرف شام وقهوه در آن موضع تکیه بر وساده شرف داده نظر در جلوهٔ طبیعت و صافی هوا و شعاع قمر مینمود و از خیالی بخیال دیگر منتقل میشد پردگیان امیر وفرزندان وی با غریب ومادرش درحضور امیر بودند

دراین خیالات منشعبه مسافرت مصر و اکرام خدیو را بخاطر آورد تابجائی که اسب غریب سرکشی کرده راه بیابان گرفت

پس روی بحرم خویش کرده گفت: همانا ای ام خلیل (مقصود زوجهٔ امیر است) قصه امیره سلمی را بخاطر داری بمحض شنیدن این کلام نزدیك بود نبض باهره ساقط شود و خونش در عروق افسرده گردد بانوی حرم امیر گفت بلی هرگز وی را فراموش نکنم که مرا بااو انس و محبت بی نهایت بود و از آنروز که یار عزیزم باهره باین دیار آمده بیشتر سلمی را یاد میکنم که مشابهت تمام با وی دارد چنانکه پیش ازین هنگام نیز وقتی بعرض امیر رسانیدم خفقان قلب باهره افزونی گرفت و بهر طور بود خود داری کرد امیر فرمود گمان تو در بارهٔ وی چیست گفت نپندارم که هنوز در قید حیات باشد پدرش را آمرزش الهی در یابد که سبب هلاك آن دختر شد عجب که در این شب وی را یاد فرمودی

امیر فرمود که دراین مسافرت حکایتی بس شگفت شنیدم که در خلوت با تو باز گویم چه مرا سپرده اند که با دیگری نگویم اما من و توچون مانند شخص واحدیم (ما یکی روحیم اندر دو بدن) اگر با تو گویم مثل این است که با خویشتن گفته باشم

از حال باهره درینوقت شرح نتوان داد زیرا که بیم همی داشت از اینکه امیر ازین دریافت سخنی براند و زبانش از گفتار بماند (وانگاه راز پنهان خواهد شد آشکارا) و هر چند شوق شنیدن آن داستان داشت لکن نمیتوانست میل خود را در استماع آن بروز دهد خوف از طرفی فرو گرفته و شوق از جانبی زور آور شده خواست از حضور امیر بگوشه رود و پس از آرام خاطر باز آید قوت بر پای خاستن بر وی باقی نماند

بانو گفت چه شود هم اکنون داستان را بطور رمز که نام و نشان هیچکس در میان نیاید اشارتی فرمائی پس از آن در خلوت تصریح شود زیرا که صبر بر انتظار ندارم

امیر فرمود هرگز مخالفت آن سفارش نکنم و خود را بخیانت در ضبط اسرار منسوب نکردانم و لیکن این یك سخن از تو دریغ ندارم که درین سفر با آنکه سلمی را در ربوده ازین دیار ببرد ملاقات کردم و همیگفت که .... امیر بقیهٔ مطلب را بر زبان نیاورده باهره از صمیم قلب نعرهٔ بزد و غریب که بپهلوی مادر نشسته بود بهول

اندر افتاده گفت اي مادر ترا چه روی داد حاضران بشتافتند آب بر چهره اش پاشیدند گلاب و دیگر بوهای خوش بیاوردند تا بهوش آمد و پیوسته نعره میزد و بیخودانه اشك میریخت اهل مجلس باضطراب افتاده گمان کردند که بصرع مبتلا شده یا مرض عصبانی دیگر بر وی مستولی شده از حالش همی پرسیدند و زبان گفتارش بسته بود چون اندکي تسکین یافت : گفت سبب و علتی برین ندانم

امیر این سخن بسمع قبولش نیامد وچنانکه پیش گفتیم گمانی برده بود که باهره همان سلمي باشد و این خیال پیوسته در خاطرش خلجان مینمود و مترصد وقت بود که چون وارد بیت‌الدین شود مطلب را تحقیق نماید و شاید اشارت بدین حکایت محض آن بود تا گمان وی بیقین پیوندد وچون این آثار عجیبه پدیدار شد سببی جز بیان آن داستان تصور نفرمود و بمراعات خاطر آن زن اصرار بر کشف مقصود نکرد بلکه ترسید از وفور دهشت حالی از آن سخت تر بر وی عارض گردد پس بنای ملاطفت گذارده گفت بلی کساني که استعداد امراض عصباني دارند گاهی باین انقلاب مبتلا شوند و امیر را معلوم افتاد که در ابتدای آمدن باهره نزد وی نهایت اقدام در پوشیدن راز خویش نموده است

تمام این خیالات در طرفة العینی بخاطر امیر در گذشت ولی‌ازین حال باهره تجاهل کرده بر سر سخن رفت و با بانوی حرم گفت همانا وعدهٔ بیان حکایت را بامشب یا فردا موکول دارم چه اکنون تغیر مزاج باهره که مهمان عزیز ما محسوب است عیش ما را منغص کرد و صفاي خاطر را بکدورت آورد

باهره تکیه برسینه فرزند داده بی حرکت مانده بود و زبانش یارای گفتار نداشت امیر فرمود چنان دانم که بسوی بستر خویش روی شاید این انقلاب که رخ نموده بواسطه تابش مهتاب بوده باهره خواست برخیزد زانویش بلرزید و نتوانست عاقبت بر فرزند خویش تکیه داده بمساعدت وی برخاست و بحجره خویش رفت و بر بستر بیفتاد وگریه و ناله را که در سینه اش فرو بسته بود رها نمود و اشك چون سیل از دیدگان فرو ریخت غریب را خاطر برآشفت ونزدیك بود دیوانه شود هر چه از حال مادر میپرسید باشاره مي فهماند که خاموش باشد و صدا بلند نکند پسر نیز با مادر در گریه شدید و ناله ضعیف همراهی نمود

باهره را صورت شوهر خویش در آخرین ساعتی که لباس رسمی پوشیده سواره بجانب قلعه میرفت بر آینه خاطر ممثل شده حالت وجدش بیفزود و عقل و هوشش بکاست و گمان نمود این خیال صورت خارجی یافته فریاد برآورد که امین .... امین ....

غریب چنان تصور نمود که امیر امین برادر وی را میخواند بشتافت و امین را نزد مادر حاضر آورد امیر امین گفت هان ای خالهٔ مهربان مرا بچه مهم خواندی و چه فرمائی بگوی تا بجان اطاعت کنم

باهره ملتفت حال خویش شده گفت ای عزیز من همانا فرزندم سهواً نزد تو آمده من دریئباب سخنی نرانده ام غریب گفت، ای مادر من خود بشنیدم که امین را همی خواندي ونام وی چندین بار بر زبان براندی درین سرای دیگری امین نام نشناسم باهره گفت با این ضعف و انقلاب حال که مرا دست داده ممکن است که بیخودانه حرفی بر زبانم آمده باشد امین آغاز ملاطفت کرده گلاب و بیدمشك براي تسکین وی حاضر آورد

امیر بشیر با خاتون حرم گفت آیا باهره را دیگر بار چنین حالی روي داده گفت نه این نخستین بار است که بدین عارضه مبتلا گشته حالت با تو گواهی میداد که ازینباب بی نهایت پریشان خاطر است و میخواهد بپرسش حال باهره روان شود امیر نیز همراهي نمود ولی گفت بهتر آن است که یکی را بفرستم خبر بیاورد زیرا که زمان خواب و راحت رسیده پس جاریهٔ را نزد باهره فرستاده پژوهش حال نمودند وی از خوف آنکه مبادا بآن حجره آیند و حال تباهش بنگرند گفت بحمدالله آن حالت تسکین یافته

باهره خودرا ملامت کردن گرفت که این چه عارضه بود بر من دست داد وشاید امیر بانوی حرم وی را شبهتی روی دهد و راز من آشکار گردد افسوس که ویرا از عفو امیر که شامل حال شوهرش گردیده واز لغزش وی نیز در گذشته آگاهی واطمینان نتمود و الا تا این اندازه توحش خاطرش دست نمیداد و عمدهٔ خوف او علاوه بر هتك ناموس و تولید نام زشت از آن بود که مبادا امیر در صدد انتقام و سیاست وی برآید

آن شب را در بحر هوا جس غوطه ور بود و خواب درچشمش نیامد تاز بستر

خویش بر خاست فرزند را در خواب راحت دید از حجره بآرامی بیرون آمده صحن سرای را در کمال خاموشی یافت و جز صوت نهر های بیت‌الدین که بسوی حدایق وبساتین میرفت صدائی شنیده نمیشد کامها بنرمی بر داشته تا نزدیك روزنهٔ رسید که مشرف بر خارج قصر بود محض آنکه روح را راحتی و تن تعب رسیده را قوتی دهد و خاطر را انبساطی در یابد و ابواب تدبیرش بر چهره آمال بگشاید سر از غرفه بر آورد و بآن وادی که موضع بسی خرم بود و درختان دلکش و در هم داشت تفرج ونظر می‌نمود درختان میوه ازانجیرو ناك شعاب جبال ورؤس تلال رافرا گرفته تا بحرمتوسط منتهی شده سایه سرو وصنوبر چنان جلوه میکرد که گوئی ارواح مجرده را سیر آن روضه خوش آمده برزمین خرامیده‌اند و ازبیم آنکه مبادا نظر آدمیان بر ایشان افتد خود را در پشت درختان کشیده در آن حال باهره را خیال شوهر وداستانی که‌ازامیر استماع افتاده بود برسر آمد گاهی می گفت آگاهی امیراز این حال نیکوتراست صبحگاه نزد وی باید رفت وبر اقدامش افتاده تضرع وزاری باید نمود نادر گذرد وشاید دراحضار شوهرم رأفت ومعاونت فرماید باز میگفت نی نی من این خطا نکنم وپیرامون این کار نگردم واین احتمال بسی بعید است که‌شوهرم هنوز در عالم حیات باشد باز نامهٔ فرزندش رابیاد آوردی که نوشته بود یکی از امراء ممالیك را دست تقدیر دستگیر شده واز آن خطر رهانیده بیش از ساعتی در بن بوك ومکر بود.

ناگاه بیاد رئیس‌دیر افتاد وغلام خودسعید رابخاطر آورد که‌محرم رازاند وبرآن شد که فردا هر دو را بخواند ودرین‌مقام سخن براند وازین مشاورت نتیجه نیك بدست آرداین رأی‌را بهترین وسائل دانست وآن عارضهٔ هایل بر وی آسان شد گوئی بار اندوهش که راه نفس فرو بسته‌بود ورشته امید گسسته ازدل بدر رفت وابواب شادمانی مفتوح آمد پس برای آنکه‌بادی سردمیوزید بحجره خویش اندر شد و اندکی خواب کرد

بانوی امیر آن شب را گاهی از انقلاب حال باهره وزمانی از انتظار بقیه داستان سلمی و مردی که وی‌را در ربوده بیدار بود تا سحرگاه که خوابش در ربود بامدادان که سر از خواب بر داشت کس بتفقد احوال باهره فرستاد گفتند بحمدالله نیکو وراحت است

باهره در اول طلوع آفتاب سعید را نزد خود خوانده حکایت دوشینه باوی بمیان آورد وگفت اکنون باید نزد رئیس دیر رفته ویرا بیاوری تا ازین در مفاوضت نمائیم سعید از پی انجام خدمت رفت وچون رئیس بیامد هرسه‌تن بنشستند وسخن درپیوستند باهره گفت ای پدر محترم

دوش از سوز دل آتش بسرم بر میشد ✡ اشکم از دیده همیرفت و زمین تر میشد

شمه از آن مطالب فروخواند وقصه بدینجا رساند که اگر ظن من بحقیقت پیوند بوستان جوانی را بهار باشد و نه تنها گمان محض است چه قصد نجات یکی از ممالیك برزبانها همیرود واین دستمال ابریشمین نیز گواهی برصدق میدهد وامیر نیز چنین فرمود که ربابنده من اکنون در قید حیات است دیگر همی باید که تعبیت داستان را از امیر شنید تا بکلی شبهتی نماند اما راه سؤال برمن مسدود است وبیم آن دارم که اگر جان در خطر نیفتد ناموس و شرف در هدر باشد چه خود اعتراف دارم که در بدو زندگانی نافرمانی پدر نموده و عادت دیرینه این خاندان را که دختر باجانب نمی دهند مخالفت ورزیده ام رئیس چون از خبر قدیم وبودن وی از فروع آن اصل کریم بی اطلاع بود عبارات مبهمی درطی سخنان باهره شنید سعید ملتفت شد وآن داستان را مزید معلومات سریه رئیس دیر نمود رئیس ازین اتفاقات غریبهٔ که پیش آمده در عجب شد وباروی‌خندان وفرحناك گفت ای امیره بیم مدارمن از روز نخستین خود را برای خدمات و معاونت تو آنچه از دست برآید مهیا کرده‌ام وچنان دانم که بتوفیق باری اگر این مهم انجام یابد خدمتی شایان بتقدیم رسانده باشم

باهره گفت: بلی جان مرا ازهلاك اگر کار بمراد انجامد خلاص فرمود بلکه اگر شوهر وهمسفر عزیزم زنده باشد واز ما خبر یابد وی‌نیز از خطر وتلف نجات یافته‌است درین حال سعید پیش دوید ودست وپای رئیس‌را ببوسید وگفت ایخداوند مرا باین‌رحمت وشفقت مملوك خاص خود خواهی نمود ومدت عمر حلقه بندگی تو برگوش کشم واکنون ترا بجان روحانی وحیات قدس خودت سوگند میدهم که لازمه مجاهدت مبذول فرمائی

فصل بیست و چهارم افتادن راز ها برون از پرده

رئیس گفت قلب خویش آسوده دارید وخود را بروشنی دل دادید وامیدوارسازیم که امشب با امیر درین مقام آنچه شاید معروض دارم چه در روز وی را خلوت دست ندهد همانا امیر عباس که چندی زمام حکومت لبنان در دست داشت جهدی وافی نموده مشغول توسط وشفاعت است که مابین امیر بشیر ورؤسای مردم این دیار اصلاح شود ومنافرت خاطر بموافقت انجامد بدین سبب همه روزه تاشام مشایخ وامراء در مجلس امیر آمدو شد دارند وخلوتی برای مهم ما ممکن نشود ومرا همی باید که شبانه با نهایت دقت جوانب واجتناب از رنج خاطر امیر باین مذاکره پردازم چه اگر خدای نخواسته متغیر شود وخشم براند استرضای ضمیرش بس دشوار آید وچون امری فرماید جز اراده ومشیت الهی چارهٔ آن نخواهد نمود بنابرین دست توسط بدعا بردارید و پای در دامن توکل در آورید ومن نیز اینك بمصلای خویش رفته برای تو وشوهرت مناجات ومسئلت نجات کنم امید که خدای تعالی و تقدس پیش از آنکه در قرارگاه ابدی بهم بپیوندید درین نشأه نیز وصال و اجتماع را میسر فرماید این بگفت وبرخاست باهره و سعید دست وی بوسیده شرایط تکریم در مشایعت بجای آوردند

هنگامی که رئیس از حرمخانه بیرون آمد از طرف تالار دیوانخانه یکی از فراشخلوتان بیامد که امیر بشیر تراهمی خواند رئیس از پله بالا رفته امیر را دید تنها نشسته ازین اتفاق نادر تعجب کرد چون وارد شد وثنا وتحیت بجای آورد وجواب بشنید آثار کدورت وتفکر در چهره امیر مشاهده کرد رئیس باخیال مشوش ساکت بنشست امیر آغاز تکلم نمود که مدتها بود توجه آنجناب را بدین موضع ندیده ام چگونه امروز بقدوم خویش سعادتم دادید

رئیس گفت: ای امیر بزرگوار مالشکر دعا و بندگان دولتخواه توایم راحت ما بسته برضای خاطر مبارك است وروز ورود موکب عالی برای تشریف وادای تحیت قلبیه خالصانه آمدم چون مشغولیت خاطر امیر بمهام امور ونظم مصالح جمهور بدیدم تخفیف زحمت راه اولی دانستم تا از مهمات امور مانع نباشم فرمود پس چگونه امروز ما را مشرف ساختی

رئیس که منتظر این پرسش نبود عذری نداشت جز آنکه گفت درین صبحگاه بدیدن دوست خود باهره وفرزندش غریب آمدم وایشان را به تشریف ورود موکب امیر تهنیت گفتم

امیر تبسم فرموده بطور مزاح گفت خدایتعالی این دوستی ویکجهتی را میان شما پاینده ومستحکم فرماید ولیکن چنان پندارم بصرافت طبع خویشتن بدیدار ایشان نیامده باشی بلکه باهره جناب رئیس را دعوت کرده است رئیس یقین نمود که امیر را خاطر بر آن تصمیم یافته که باعث آمدن وی را بداند پس با اهتمام تمام بنای محاورت را برصدق نهاده گفت بر رای حقایق نمای امیر مکشوف باد که مرا باهره علی الصباح دعوت نمود که از عارضه دوشین شرح دهد که نزدیك بود خرمن هستی وی بآتش التهاب فرو سوزد و از خوف غضب امارت پناهی مرا امر بکتمان راز خویش نمود چه داستان وی از قصه امیره سلمی که بیان فرموده بودید غریب تر است

ازین سخن امیر را خنده روی داده فرمود هر چند حکایت مادر غریب در نزد خاطر مقدس آنجناب غریب مینماید ولی نزد امیر لبنان غرابتی ندارد چه آن دقت نظر و احاطه که لدی الورود از آمدن وی خبر دارشد از قصه پنهان او نیز آگاه تواند شد

چه گمان بری ای رئیس بزرگوار چنین مپندار که داستان وی را که بقلم مهر و شفقت بر لوح جبهه اش نگاشته بود نخوانده و رنگ و رخسارش از سر ضمیر خبر نداده است واگر دیشب خوف هلاکت وی از شدت انفعال نداشتمی مطالب را صریحاً گفته آگاهی خویش را شرح میدادم لکن تجاهل نموده گفتم تا بحجره خویش باز رود ودر بستر بیارامد ودر نیت داشتم که ترا بخواهم ومحبت خود را بوساطت بیان تو که محرم اسرار خویشت دانسته بوی بفهمانم چه محتمل است از دهشت و توحش جان وبرا زیانی رسد امروز باین عزیمت که ترا بخوانم پاسبانان را گفتم که احدی را رخصت حضور ندهند اکنون ترا خبر دهم که شوهر این بیچاره روزی که حکایت باز گفت بواسطه آنکه غریب را از مرگ رهانیده بود بروی بخشودم واز آنچه رفته بود در گذشتم وبرفرض آنکه عفو من شامل حال وی نشده بود ناچار این زن را که همتای وی درعقل و ادب برصفحه ایام کمتر توان یافت می بخشیدم

اکنون همیخواهم که نزد وی رفته بشفقت من امیدوارش فرموده بد اینجا آوری که حکایت شوهر را باو بگویم و زحمت اقدام رئیس از بهر آن روا دارم که اگر دیگری باحضار وی رود موجب اضطراب خاطرش گردد اینك همی باید که نزد وی رفته و تمام آنچه شرح دادم بر وي فرو خواني و پس از آنکه از اطمینان خاطرش آگاه شدی باهم نزد من آئید

رئیس بسوی منزل باهره رفت هنوز با سعید در صحبت بودند چون باهره را نظر برئیس افتاد رنگش بگردید رئیس بیم کرد که مبادا حالي خطرناك روی دهد پس درسخن بگشود و گفت اکنون شکر بر انجاح مقاصد بجای‌آورید تا شرح مطلب باز گویم باهره از ملاقات و مقالات امیر مطلع و متشکر شد لکن هنوز از مواجهه و مخاطبه وی بر حذر بود رئیس دستش بگرفت و با سعید روان شدند و بحضور آمدند باهره سر خجلت بزیر افکنده بود تا چون نزدیك برسید خود را بر قدمهای امیر افکنده گریان و نالان همی گفت که اگر امیر بر جان‌من ببخشاید از بزرگی او بعید نباشد و اگر خونم بخواهد ریختن مرا خود سزاواری این انتقام و سیاست معلوم است (خواجه‌چه مرا کشد چه‌بخشد شادم) مگر آنکه گفته اند (العفو عند القدرة من اوصاف الکرام)

امیر بازویش بدست ملاطفت گرفته بلند کردو گفت ای دختر عم عزیزم من‌خدای تعالی آمرزکار است و مرا دل با تو مهربان و از آنچه گذشته در گذشتم اکنون بیاسای و دل بد مدار و اندوه و بیم از خود دور کن پس بانوی حریم را خوانده وی را از وقایع چنانکه بود مخبر ساخت و قصه امین بیك را باز گفت همه را حیرت دست داد و چنان حالت بهت و سکوت بر آنان مستولی شد که چون نقش دیوار بر جای بماندند و منتظر پایان حدیث بودند و سلمي را انتظار از همه بیش بود و در فکر سر انجام همسر خویش تا آنجا که امیر فرمود امین بیك با من و فرزندان وداع کرد و برفت بعد از آن خاموشی که احاطه بر مجلسیان کرده بود سلمی بیخودانه پرسید که ای امیر بکجا توجه نمود فرمود ای عزیزهٔ من از وجههٔ عزیمت وي خبر ندارم و کاش میدانستم که تو سلمی دختر عم مني تا بهر تقدیر بود ویرا میآوردم و هم او بر مفارقت من دل ننهادی

لکن چه چاره با بخت گمراه باید زمام امور را بر کف تقدیر نهاد

دربن اثنا سعید زمین خدمت ببوسید و گفت اگر دستوری باشد مرا نیز سخني است تا بعرض آستان برسانم امیر گفت بگوی غلام گفت در این حال که مارا دست رس بدر یافتن خواجهٔ بزرگوار من نیست آگاهی بر بقا و حیات وی سودی ندهد در اینکار چارهٔ بباید کردن فرمود چاره آن است که شخص بلد و آگاهی بسوی مصر روان سازم و نامهٔ ببارگاه حضرت خدیو فرستم و از وي درخواهم که فرستاده مرا بر کشف این‌مهم مساعدت فرماید سعید گفت ای امیر جوانبخت من در انجام این خدمت حاضرم وباخدای و خداوند عهد کنم که بی امین بیك آقای خویش بازنگردم

(بس سختي روزکار باید بردن ☆ تا روی‌بدان سرخ کنم باگردن)

امیر فرمود امشب در این کار تأملي بسزا نموده فردا جواب باز دهم غلام گفت ابخداوند جاي مهلت نیست اینك خاتون وسیده من دلش در آتش التهاب است و مرا خانهٔ آرامش خراب هم اکنون اگر اجازت رود بسوی‌مصر عزیمت کنم که (خیر الخیر ما کان عاجله) پایداری و حق شناسی آن غلام اهل محفل را بحیرت افکنده بر تعجیل در فرستادن وی یکرأی شدند امیر فوراً کاتب اسرار خویش پطرس کرامه معلم را بخواست تا در اینباب نامهٔ بخدیو مصر نویسد سعید بیرون رفته به تدارك تهیه سفر پرداخت

بعد از نماز پیشین خدمت امیر بشیر آمده رخصت بخواست و با تمام اهل قصر وداع نموده از بیت الدین رفت و همه مسئلت توفیق و سلامت و نجاح در حق وی مینمودند

سلمی پس از آن که داستان امین بیك را نشنید از امیر بشیر و تمام مجلسیان مستدعی شد که در این خصوص با امیر غریب‌سخني نگویند تا بر مفارقت و فقدان پدر تشویش خاطرش دست ندهد چه اکنون خود را فرزند امیر همیداند و هر گاه بخت و اقبال من یاوری کند و شوهرم باز آید دانستن وی نیکو باشد همگی بر این سخن موافقت نمودند و بانوی امیر چون در آن روز گم‌کردهٔ خویش‌را یافته بود از سلمی مفارقت ننموده حالات سفر همی پرسید سلمی نیز پدر و مادر خویش را باز پرسید بانو خبرداد که‌پدرت را اجل موعود در یافت پس از وفات وي چندي نگذشت که مادرت‌نیز بعالم بقا ارتحال

نمود امیره سلمی بر پدر و مادر سوگواری بسیار کرد بانوی حرم ویرا تسلی همیداد

در ین حال غریب نزد مادر آمده گفت غلام با وفای ما سعید وداع کرده بسوی مصر روانه شد سبب این مسافرت چه بود مادرش گفت براي کاري از امور سیاسی نامهٔ امیر را بمصر برد تا بحضور خدیو رساند غریب از این مأموریت هرچند تعجب کرد لکن کلام سلمی را تصدیق نمود

سعید چون سابقاً در قاهره دیر زماني روزگار گذرانیده بود جمیع کوی و برزن را مطلع بود در اول ورود برای رسیدن بحضور خدیو رفت گفتند روزی چنداست که در قصر شبرا توقف دارد سعید بدانسوی روانه شدچون بدر قصر برسید نگاهبانان و حاجبان از مقصد وی بپرسیدند گفت نامهٔ با خود دارم که بیواسطهٔ دیگری باید بحضرت پاشا بیارم پس از تحصیل اجازت داخل بارگاه شد و پای خدیو را بوسیده نامهٔ امیر بشیر را تسلیم کرد محمد علی پاشا سر نامه بگشود و بخواند و روی بوی کرده فرمود سعید خواجه سرای امین بیك توئی عرض کرد بلی ایخدا وند پاشا لا حول گنان فرمود تودرین مدت کجا بودی که آقای تو برای آرزوی مرگ باطراف سودان سفر کرد چه از زن و فرزند بیخبر مانده و قصد کشتن خویش داشت دیگر بار عزمش بر آن شد که بجائی پر خطر رود تامرگ یا قتل باشرف آبرومندی وی را در یابد و چون خیال‌خویش با من بگفت پندش دادم سودمند نیفتاد پس با لشگریانی که بسودان برای معاونت فرزندم اسمعیل پاشا میفرستادم برفت

سعید لطمه بر سر و روي خویش زد و ساعتی سر بزیر افکنده آهسته گفت‌شاید خیر درین کار بوده پس گفت ایخدا وند عرصه ولایت سودان بسی وسیع است هیچ معلوم تواند شد که آقای من بکدام جهت از جهات آن ملك افتاده فرمود چنان پندارم که مابین خرطوم و سنار باشد ازین سؤالت مراد چیست گفت همی خواهم که خویشتن بدانسوی روم و خواجه خود را باز آورم یا اگر مصیبتی بوی رسیده است سر بر سر این کار نهم که روي بازگشتنم نباشد

فرمود ای غلام باوفا آن ولایتي که مي شنوی در هر گامش هزار دام بلا گسترده و در هر راه چاه خطري کنده اند سعید گفت ایخداوند (هر که چاهی میکند در

راه من-چاهها در راه او هموار باد)(و آنکه خاری افکند برراه من -خارها درپیش او گلزار باد) اینك من با توشه توکل و سلاح توسل میروم و نیز از آن نواحی نیك آگاهم و لغت و عادات آن دیار را دانم و بلباس ایشان در آیم و هرگاه فرمان محرمانهٔ از خدا وند باشد بسر کردکان لشگر میرسانم انشاءالله

خدیونامه بفرزندخویش نگاشته بوی داد غلام آن نامه‌رادرپای افزارخویش نهان کرده‌از بارگاه‌بیرون رفت‌و همه‌شب درتشویش‌بود که‌مبادا آقاي اوراخطری رسیده یاخویشتن را کشته باشد القصه در آن ظلمت شب بتدارك سفر سودان پرداخته بعادات اهل سودان اندام خویش بچربی بیالود و موي سر را بتافت و قطیفه سیاه رنك از منسوجات صعید مصر بر خویش در پیچید وپیه بر موی سر بمالید بقسمی خود را بیار است که‌از سودانیانش کسی باز نشناختی بامدادان شتری نیز رفتار بخرید و جهازی خفیف بر آن نهاده بهر دو طرف دو مشك پر آب بیاویخت و سایر مایحتاج آن سفر را آماده ساخت و خبر خویش و خواجه و عزیمت سودان را مفصلاً در نامهٔ نوشته بسوی بیت‌الدین بفرستاد و لازمهٔ تفحص از حال آن لشگر که سلیمن (امین‌بیك) با ایشان رفته بود بجای آورد

روز دیگر بامدادان با لباسی که شرح داده شد بر شتر بر آمد سپری از پوست کرگدن که از صنایع سودانیان بود بر جهاز شتر آویخت و شمشیر سودانی حمایل کرد و کاردی سودانی با نیزهٔ بلند بر گرفت‌ویك قوطی از توتون صعید مصر که اهل آن نواحی باستعمال آن معتادند همراه بر داشت و بجانب خرطوم روان گردید

سعید راه صحرای سمت شرقی نیل را در پیش گرفته از نزدیکی نیل مبارك بجانب (کروسکو) همیراند ودر خاطر داشت که از آنجا در بیاباني که (عطمور) نامند بطرف (ابی سمد) که مجاور رود است راه بپیماید و از آن حدود بطرف خرطوم رود

فصل بیست و پنجم- جستجو کردن از بابت امین بیك

درین مدت که سعید بمصر وخرطوم سفر کرد سلمی در بیت‌المدین بانتظار وی روز همی شمرد و چون رفتن غلام را بقطر سودان مستحضر نبود در تأخیر آمدن او متحیر ماند چه مدت سفر را بیش از یك ماه تصور نمی کرد دو هفته و سه هفته ازین مسافرت

گذشت در اوایل هفته چهارم نامهٔ از سعید باین مضمون رسید

سیده محترمه من در امان و صیانت و حفظ الهی باد

پس از بوسیدن دست مبارك عرضه میدارد که چون بقاهره رسیده از آقای مکرم خود تفتیش نمودم معلوم شد که چند ماه قبل با قشونی که بسودان بمدد اسمعیل پاشا و محاربهٔ مردمان آن دیار مأمور بودند مسافرت کرده و محقق گشت که علت سفر آن بوده که از حیات شما نومید گردیده جهان بر وی تنك آمده و عزم کشتن خویش داشته مگر آنکه بخاك افتادن در میدان جنك را براي محافظت نام و محاذرت از ننك ترجیح داده معهذا برحمت ایزدي امیدوار باش که اینك فرماني از حضرت خدیو براي فرزندش اسمعیل پاشا گرفته و بطلب مولای خود باقطار سودان روانه ام و ظن غالب آن است که پس از دو ماه در خدمتش باز آیم

بنده درم خریده دیرین سعید

این خبر در وجودش اثر عجیب نمود و اضطراب غریب دست داد مطلب را بواسطه بانوی حرم بعرض امیر بشیر رسانید امیر ویرا تسلی داد و امیدوار بنجاح فرمود

دو ماه که ازین مقدمه برآمد چون خبری از سعید نرسید امیره سلمی بر اضطراب خاطر بیفزود واز صبر وآرام بکاست هرساعتي هزار گمان مختلف میبرد

(چند آید این خیال ورود در سراي دل ☆ تاکي برآید از گل اندیشه های دل)

بضرورت خدمت امیر رفته تضرع وزاری کردن گرفت وجزع و بیقراری نمود امیر بخواهش خاطر وی نامهٔ بحضرت خدیو برنگاشت ودر باب امین بیك وسعید استکشاف کرد

پس از دوهفته جواب نامه از مصر بدین مضمون رسید

جناب امارت پناه فرمان گذار لبنان امیر بشیر شهابی را اظهار میشود

دستهٔ از عساکر که امین بیك در معیت آنان رهسپار سودان شد باردوي فرزندم اسمعیل پاشا ملحق شده اند و درین حال مستقیماً از خرطوم بصوب اقطار شمالي براي جمع سیورسات وتدارك سفر وجمع آوردن لشکریان میروند ظن غالب آنکه سعید فرستاده آنجناب در حوالي (شندی) بایشان پیوندد ومن در صحبت وی نامهٔ باسمعیل پاشا نوشتم

تا در حق سعید گمان جاسوسی وخیانتی نبرد وامین بیك را با او باز فرستد والسلام

محمد علی پاشا امیر مصر

چون سلمی بر مندرجات نامه وقوف یافت خیالش بیاسود ومنتظر وصول بمقصود شد امیر غریب بکلی ازین فرح وشدت وراحت فارغ البال وبرخي از روز در تحصیل علوم وآداب میپرداخت مابقی را با برادران باسب تاختن و تیغ آختن وجرید بازی وسایر فنون سواری اشتغال میورزید وهمه را از وی محبتی در دل متمکن بود وچون جان عزیزش گرامی مي داشتند

پس از اندك روزگاری از مصر خبر رسید که اسمعیل پاشا وتمام همراهان بدام خدیعت اهل سودان گرفتار ودر شندي دچار هلاك ودمار شدند نخستین کس که ازین واقعه آگاهی یافت امیر بشیر بود وچون بودن امین بیك را با آن لشکر مطلع بود گمان کشته شدن وی در نظرش راجح آمد ولی برکتمان امر کوشیده آن واقعه را جز بابانوی حرم خویش ابراز نفرمود افسوس که در همان هفته این خبر در بیت الدین شایع شد وبگوش سلمی رسید دوباره امید وی بنومیدی مبدل شد وچون مأذون بود که درهر موقع بخواهد بحضور امیر بشیر وارد شود درین موقع بیخودانه بخدمت رسید وخبری موحش که شنیده بود بعرض رسانید امیر فرمود من اینواقعه را چند روز پیش شنیدم لکن * ممکن نیست که خبري حتمی در باب امین بیك بدهم تا حقیقت حال مکشوف آید واکنون که بباید نامه تعزیت وتسلیت بخدیو مصر نویسم از باب شوهرت نیز شرط استعلام بجای آرم

سلمی بنالید وخاموش بماند وآب در دیدگان بگردانید وگفت ایخداوند قلب مسکین مرا بیش از این طاقت تحمل اندوه نیست کاش که از حیات شوهر خبر نیافتمی چه مدتی بود از وی قطع امید نموده تسلي حاصل کرده بودم همانا این رنج وعذاب کفار گناهانی که * در مبادی زندگانی خویش مرتکب آن شده ام واکنون کیفر آن کفران * بباید دید

امیر بشیر خاطرش را تسکین داد که نهایت دوهفته بیش نخواهد گذشت که جواب نامه از قاهره باز آید وامید که رنج خاطرت از آن زایل گردد سلمی از بارگاه بیرون

آمد وبانوی حرم برای رفع پریشانی خاطرش موافقت کرد وبنوید خیرش امیدوار ساخت لکن آن قلب شکسته با انقباض خوی گرفته از بس مصائب سخت دیده بود ومحنت ایام کشیده میدانست که گردش ایام هیچگاه بکام وی نیست

پس از دو هفته نامه خدیو بدین مضامین رسید پس از مقدمات

از تقریر و تحریر مطلبی در باب امین بیك بدست نیامد برخی از آنان که بمصر آمده واز آن بلیت خلاصی یافته اند چنین گفتند که امین بیك جزء صاحب منصبان آن لشکر بود وپس از آن روز سلامت سوز ویرا کس ندیده چه اندك جماعتی که از کشتن نجات یافتند هریك از گوشه فرا رفتند ومرا قطع بمطلب حاصل نشد وندانم که از فرقه کشتکان است یا از قبیل نجات یافتگان حقیقت حال را خدایتعالی داند

چون نامه بامیر رسید وبرمدلول آن آگاه شد گمان قتل امین بیك را ترجیح داد چه از مکتوب گذشته سعید معلوم افتاده بود که وی بطیب خاطر مرگ را برحیات مزیت داد ودل برهلاك نهاد ودر طلب آن شتافته درین حال خلاص وی وهلاك دیگر یاران چگونه صورت بندد

سلمی را در انتظار جواب نامهٔ امیر شکیب از دست برفت وپس از دو هفته بخدمت امیر رسید والحاح وابرام از حد بگذرانید امیر گفت از اخبار واردهٔ مصر چنان بدست آید که شوهر گرامی تو با اسمعیل پاشا در شندی حاضر بود ودیگر از وی وحیات ومماتش خبری نیست سلمی مطلب را تصدیق ننمود امیر نامه را بوی داد پس از مطالعه آن بنالید وبگریست وحتی المقدور خود داری کرد واز مجلس بیرون آمده بحجرهٔ رفت ودر بر روی خود ببست و بمویه کردن وموی کندن بنشست امیر هنگام رفتن وی صورت حال را بفراست دریافت وبر وی بترسید بانوی حرم را خواسته مطلب را باز گفت وفرمود تا نزد سلمی رود وپارهٔ از آتش اند و هش فرو نشاند مبادا از کثرت آلام زیانی بوی رسد

بانوی حریم بحجره سلمی رسید ودر را بربسته دید نالهٔ حزینش بگوش آمد در به‌آرامی بکوفت ووی را بخواند سلمی اجابت نموده بگشودن درشتافت بانو حالی مشاهده کرد که دوست ودشمن را رقت می‌آورد بنای ملاطفت گذارد و زبان تسلیت بگشود که

« ای خواهر مهربان تو از شوهر نومید بودی حال نیز چنان پندار که خبرت از حیات وی نرسیده علاوه بر آنکه هنوز ما را کشتن وی بیقین نپیوسته

امیدوار چنان شو که کار بسته بر آید ☆ وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید

سلمی درحالی که ازدیدگان وی خون حسرت همی فشاند پاسخ داد که من نیز این حدیث که گفتی بارها بخاطر آوردم ولی چکنم که اکنون بر آن یأس ونومیدی افسوس همی خورم ای سیده من شبهتی مدار که آن مرد غیرتمند را مرگ در رسیده وبخاك تیره آرمیده درین گفتگو چندان بگریست که سیل سرکش از آستین بدامان رسید و از خویش برفت

بانوی حرم سرش بر زانوی گرم نهاده بهوش آورد ونوازش کرد وگفت ای خواهر مهربان خبری از هست ونیست شوهرت نرسیده چگونه از دلت همی آید که وی را از رفتگان شماری وامید بقای وی نداری باعث این تصور اموری است که خود نیز واقف وآگاهی واینك نامهٔ سعید است که خواجه من برای آنکه صدمهٔ زندگی بروی سخت مینمود بجانب سودان رفت تا بامشاهد مرگ هم آغوش شود و بخلوت گور بیاساید این بگفت و نامه را آورد ببانو بداد چون از مطالعه آن بپرداخت سلمی گفت ای بانوی بزرگوار چگونه در قیاس بگنجد ومیزان تصور بسنجد که مردی بآرزوی مرگ رفته ودر مخاطرهٔ شمشیر وگلوله حاضر شده یارانش تلف شوند وخود راه گریز پیش گیرد این صورت هرگز امکان وقوع ندارد بلکه چنین کس را چون مشاهده مرگ وخطر پیش آید استقبال نموده بقدم شوق استقبال کند وگوید

(مرگ اگر مرد است گو نزد من آی ☆ تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ)
(من از او عمری بیابم جاودان ☆ او زمن دلقی ستاند رنگ رنگ)

بانو را در تسکین وی خیالی دیگر پیش آمد وگفت این اوهام وهواجس را بیکسوی نه که سعید افزون از سه ماه نیست که بسودان رفته واز اطلاعات جدیده خود نزد ما چیزی ننوشته هرگاه از ملاقات خواجه خویش مأیوس شده وآیات نومیدی برصفحه روزگار تلاوت کرد رخسارهٔ بخت را چون چهرهٔ خود سیاه و تیره یافته بود هرآینه دیگر در آن دیارش حاجت اقامت نمی ماند وباین مقام باز می آید وهم اکنون هنگام

آمدن فرزندت از میدان است هرگاه ترا برین حال بیند زندگانی بروی تلخ گردد وعیش وکامرانی تباه آید وابرام کند تا از سبب آشفتگی تو آگاه گردد ودرین صورت خودرا یتیم پندارد باآنکه هنوز احتمال حیات پدرش باقی است

سلمی گفت نی نی این خون دل خوردن وبر آتش دل فرونشستن ولب از افشای راز بستن گواراتر مینماید از آنکه رنجی بردل نازك فرزندم وارد آید وشکر خدایتعالی همی گویم که وی ازین غم مطلع نیست

بانو دست وی را بگرفت واز جای برخاست وگفت ای خواهر گرامی ساعتی باید بباغچه سرای رویم وبتفرج مشغول شویم که اندوهت فرونشیند وفرزند عزیزت این حال در تو مشاهده ننماید

سلمی اشك ازدیدگان پاك کرده وجامه در پوشید وباوی بسوی باغ وبستان شد در آنجا سایبانی از چوب ساخته بودند ساعتی باهم نشسته نزدیك غروب مراجعت بحرم کردند درآنوقت امیر لبنان را بایشان نظر افتاد وهردو را بحضور خویش خواند چون آثار اندوه وگریه از حال سلمی معاینه کرد گفت ای دختر عم من همانا ملالت تو در من نیز اثر نموده ودر اندوه وتحسر بانو انبازم لکن افراط در سوگواری را روا نمیدانم که هنوز چهره مقصود در حجاب واستفسارات وسر رشته امور در دست قدرت کردگار است یکی از خواص درگاه را بزودی سوی مصر روان سازم تا درین کار بنفس خویش حق تفتیش بجای آرد سلمی دست وی را بوسه داد وشکر تفقدات بجای آورده لکن آرامش دل رمیده‌اش باین وسایل دست نمیداد

پس از چندی که رسول از مصر باز آمد برمعلومات پیش چیزی نیفزود وخلاصه نامهٔ خدیو همین بود که امین بیك در معسکر اسمعیل پاشا حاضر آمده واز آن پس خبری از وی باز نرسیده

سلمی قطع بنومیدی خود از شوهر حاصل کرد اندوه وی دو برابر شده بدنش کاسته وارکان صحتش خلل یافت ودر کار سعید وتاخیر وی در حیرت بود وهمی ترسید که وی نیز در ورطه هلاکت افتاده باشد چه ظهور وفا وصداقت وقدمت خدمت واقدام او را مشاهده کرده بودند ودل بر مفارقتش نمی نهادند چاره جز توکل ندید وپای در دامن

مصابرت کشیده بخدای کریم تفویض امور کرده مجاری قضا را رضا وتسلیم نمود

فصل بیست و ششم وقایع سعید در صحرای عطمور

مدت هشت روز که سعید در بیابان شرقی نیل برفت وارد (اصوان) شد واز آنجا به (کروسکو) دو روزه تحویل نمود پس تدارك ده روزه از خوردنی وآب حاضر ساخت زیرا که عطمور ابی حمد بیابانی بی آب است وخطر مسافرت در آن بسیار ازین روی در تفحص دلیل راه ورفیق طریق افتاد جمعی از تجار مصر وسوریه بیافت که باشارت خدیو مال التجاره حمل سودان میکردند باین عقیده که سودان مفتوح شده وبعضی امتعه از قبیل عاج وبال شتر مرغ وصمغ عربی در آنجا نیك وارزان بدست آید وآن قوم دلیل راه گرفته عازم مقصد بودند

سعید با دلیل آن جماعت بلغت سودانی تحیت گفت وجواب شنید واز بازرگانان پرسش مقصد نمود گفتند ماجانب خرطوم همی رویم تو بکدام سوی عزیمت داری

گفت من از مردمان متمه ام که در شمال خرطوم واقع است واز خرطوم تا آنجا چند روز مسافت باید پیمود بازرگانان گفتند همانا برای امر مهمی ازآن نواحی بیامدی گفت آری مطلبی از امور سریه را حامل بودم واکنون نیز با جواب محرمانه بخدمت اسمعیل پاشا روم آن جماعت از در استیناس در آمدند واز مرافقت وی خشنود شدند وی نیز چون حاجت برفیق وبلد راه بیشتر داشت مسرت خاطرش از همه افزون بود بامدادان بار بر اشتران بارکش قطاری بنهادند وبازرگانان با سعید از کنار آن حرکت می نمودند چون صحرای رمل بود صدائی از عبور کاروان شنیده نمیشد آفتاب بنصف النهار رسید وحرارت بیابان افریقا در اشتداد بود سعید از امتعه بازرگانان بپرسید گفتند قماش اروپائی و برخی از مصنوعات آنجا است ومقداری از حاصل زراعتی مصر وسوریه از برنج وقهوه وشکر که باید بسودان برد وبا امتعه آنجا تبدیل نمود

سعید پرسید که این تجارت از زمان دیرین دایر بوده یا تازه است گفتند تا دو سال پیش تجارت درین نواحی بواسطه کثرت مخاطرات در حیز امکان نبود واگر از امتعهٔ سودان در سایر بلاد چیزی یافت میشد اهالی آنجا خود حمل بممالك مجاوره میکردند لکن پس از آنکه والی محمد علی پاشا پسر خود اسمعیل پاشا را فرستاده جملهٔ

از بلاد سودان را متصرف شد فرمان باحضار ما فرستاد و بتجارت این صوب ترغیب نمود هر چند در آغاز سر ازین اقدام باز زدیم لکن عاقبت رضا داده باین سوی آمدیم

سعید گفت چنین مینماید که خدیو در نظم ولایت و راحت رعیت اهتمام تمام دارد گفتند درین جای شبهه نیست و خود کسی را گمان نبود که مصر را با آن ویراني که از استبداد امرای ممالیك رسیده بود کار بدینجا کشد هزار شکر که از تعدی و ستمکاری آن قوم مطرود ملعون رهائی یافتیم

غلام تجاهل کرده گفت ممالیك کیان و از کدام دیارند گفتند جماعتی متکبر مغرور که پیش از محمد علی پاشا بقتل و غارت و ستم کاری و شناعت میپرداختند

یکی از آن میان گفت بلي شکر و سپاس الهی بر قلع و قمع ممالیك ما را فرض عین است و لیکن هنوز ترقي و آبادی مصر موانع سخت در پیش دارد چه گروه ارناؤت و مغاربه کمتر از ممالیك نیستند

سعید از حال آنان بپرسید گفتند این جماعت با لشکریان دولت عثمانی بمصر آمدند تا رفع استیلای مردم فرانسه از مصر و نواحی آن شود پس از اخراج فرانسویان خدیو همی خواست که بطرز نظام جدید قشون مصر را تعلیم دهد این جماعت چون مخالفت عادات و اخلاق دیرینهٔ خویش را بدعت میشمارند امتناع از قبول این معني نموده پاشا را بنافرمانی و عصیان خویش تهدید همی کردند دیگري گفت پوشیده نیست که خدیو نیز دانست که با آن قوم چگونه رفتار نماید این است که بدین بیابان مرگ خیز بلاانگیز فرستاد و مقصود اصلی آن بود که فرصت غیبت آنان را غنیمت شمارد و بدان طریق که پسند خاطر او باشد عساکر مصر را بنظام جدید تربیت نماید

یکی از بازرکانان گفت اهم مقاصد پاشا از فرستادن لشکر و فتح این دیار جستجوی معادن طلا است که در سودان نشان میدهند دیگر توسعه دایرهٔ تجارت که مایهٔ ثروت مملکت است

سعید پرسید از مشق نظام جدید مقصود چیست و کدام نتیجه در نظر آید گفتند فائده نظام جدید بیشمار است و نتایج بسیار چه صد کس از قشون منظم هزار تن را از پیش بردارد و این امر بتجربه پیوست که قشون فرانسه بیست سال واندی پیش ازین

بمصر آمدند و اگر بطرز نظام جدید نبودند هرگز بر امرای ممالیك و لشگریان ایشان ظفر نمی یافتند همه بازرکانان سخن وی را تصدیق کردند

مردی از هوشمندان ایشان گفت خدیو را مقاصد چندی است که هر چند راز خود با کس نگوید بر همگنان معلوم است زیرا که نامه را از عنوان میتوان خواند

سعید پرسید آن مقاصد و منظورات چه باشد گفت پاشا از روزی که بر مسند ایالت مصر متمکن شده پیداست که باین ملك قانع نشود و پس از امتحان شهامت فرزندان و شجاعت لشگریان خویش در حرب طایفه وهابی و نواحی سودان دواعی همت بلندش بتصرف بلاد سوریه و شامات همی کشد

دیگری تأیید این سخن کرده گفت این رأی از صواب دور نتواند بود چه اگر خیال مذکور را در نظر نمی داشت وصول امیر بشیر شهابی باقطار مصریه و پذیرائی خدیو و چندین بار ملاقات سریه را داعی نبود

عاقبت یکی گفت ما را باین سخنان که بنای آن بر ظن وریب و در حکم رجم بالغیب است چه کار همینقدر آشکار است که خداوند مصر در تمهید بساط امن وامان و گشودن مدارس و کارخانجات و دیگر بواعث ترقی و نجاح همی کوشد و مآثر عظیمهٔ وی مشهود است و مساعی جمیله‌اش معروف و مشکور و چنان استماع افتاد که از مملکت فرانسه طبیب ماهر خواسته تا مدرسهٔ طبیه تأسیس فرماید و این خیالات عالیه را انکار نتواند کرد

فصل بیست وهفتم — در اخلاق عرب سودان

در این حال غباری از دور پدیدار گشت همگی در تفحص حال وی بر آمدند ناگاه سواری از دل گرد نمایان شد که بسرعت شتر خویش راهمی تاخت اگر چه لثام بر روی فرو بسته بود لکن از جامه و اثاثش چنان مینمود که سودانی است چون نزدیکتر آمد زمام شتر بکشید و تحیت گفت بازرکانان دیدند یکي از صاحبمنصبان قشون اسمعیل پاشا و با بعضی از آن جماعت سابقه معرفتش در میان بود از حال و مقصدش بپرسیدند گفت از خرطوم بسوی قاهره میروم و نامهٔ از اسمعیل پاشا بخدمت خدیو میبرم

از معاملهٔ پاشا با اهالي سودان جويا شد پاسخ داد که لشگريان ما بر خرطوم وسنار مستولي شده طوايف شايقيه رابدايره اطاعت و انقياد در آوردند و اسمعيل پاشا با لشگر خويش قطع بوادی نموده تا بکوه فزقل رسيده معادن طلا رابيافت ولی چون درعساکر وی مرض وبا شيوع يافت ناچار از معاودت شد ومن درحوالی خرطوم از ايشان مفارقت نموده بشارت اين اخبار بسوی خديو هميبرم

سعيد گفت لشگريان ارناؤت و مغاربه که بامداد و معاونت عساکر پاشا روانه شدند بار دو ملحق شدند گفت بلی مدتيست در سلك لشگريان پاشا داخل گشتند زيرا که بسياری از جنگجويان ايشان در محاربات بسرای ديگر رفته بودند و بقيه آن جماعت باردوی اسمعيل پاشا پيوسته بسوی نواحی شندی رفتند تا مردان جنگی فراهم کنند و خراج ولايت بستانند و احمد بيك دفتر دار را با دستهٔ از قشون در سنار بگذاشتند

خيال سعيد آن بود که بازسؤالاتی بنمايد آن سوار بتنگی وقت اعتذار جسته کاروانيان را وداع کرد واز پی کار خويش برفت

غلام وفا کيش را از اين ماجرا سينه ريش شد و دل پر تشويش که مبادا خواجهٔ وی را مرگ در يافته باشد و بدار بقا شتافته زماني دراز خاموش بود کاروانيان از اين حال بپرسيدند مطلب را پنهان داشته گفت درين صحرا همی نگرم که با فقدان آب گياه و درختان بسيار دارد مانند بلادي که ازنيل مبارك سيراب ميشود گفتند همانا در زمستان اين اراضی و اشجار را از ترشحات سحاب رحمت الهی مددي رسد و باقی فصول روح نباتي آن را زيان نرسد وشتران عرب از برگ آن بخورند

ديگر باره خيل وساوس بر کاخ دماغش بتاخت گاهی آقای خود را کشته شمشير ديدی و وقتي هدف تير مشاهده نمودی بالجمله فراخنای جهانش تنگ آمد و توسن تدبيرش در مضمار اين انديشه لنگ شد

در همين اثنا کاروانيان برای آسايش و صرف طعام توقف کردند سعيد مردد شد که همه آن راه را با آن قوم بسر برد يا ترك مرافقت گويد و تنها راه بپيمايد چه آن قافله را سرعت و تعجيل امکان نداشت که شتران گرانبار بودند وعاجز از رفتار

پس ساعتی استراحت نموده خوردنی تناول کرده وشربتی آب بنوشيد رفيقان را ديده

ارادهٔ خواب و راحت دارند و اگر وی در رفتن تأخير کند شايد هلاکت خواجه اش بر آن مترتب شود فی الفور بر خاست و بر مرکب نشست و در وداع ياران عذری گفت که مهم من مناسب درنك و اقامت نيست پس بطرف جنوب صحرا زمام شتر را سست نمود و سخت همی پيمود تا آفتاب فرو رفت و از طالع فرخندهٔ وی شب مهتابی بود تا سحر گاه ميراند هنگام سحر خيمه چند از دور بديد که اعراب(عبابده) در آن اقامت داشتند چون بدانجا نزديك شد يکی از آن قوم بلغت ايشان ندا در داد که (مين الزول) يعني اين مرد کيست سعيد گفت [موحد] يعني مسلمان است چنان پنداشتند که از همان قبيله باشد گفتند « يا هلا بالزول » يعني خوش باشد پس سعيد بخيمه رفت و بقانون تحيت مردم آن ديار سلام گفت از قبيلهٔ وی بپرسيدند گفت از بستگان قبيلهٔ شائقيه ام آن قوم محبت نمودند و بقيه شب را در آن مقام بپايان برد اما اينکه سعيد خود رااز بستگان شائقيه شمرد و نگفت از آن قبيله ام بجهت آن بود که عرب بآن سياهی وشمايل نژاد اسود نيستند لکن غلامان سياه برای خدمت نزد خويش ميپرورند

بامدادان که عزم رفتن نمود شيخ قبيله از خط سير او پرسيده گفت «يازول انت مبحرو ألا مقبل » يعنی بجانب شمال خواهی رفتن يا بسوي جنوب گفت « لا و الله مقبل يازول » يعنی بسوی جنوب بايدم رفتن شيخ گفت « تكوس شو نو » يعني برای تفتيش چه ميروی سعيد گفت « اکوس سيدآ لی مرق منی فی الليل الغبر » يعنی بتفتيش مولای خود که دوش ويرا گم کرده ام

از آنجا که خواننده را ملامت نيايد باقی مکالمات آن ها را بترجمه اکتفا نمائيم و اين مقدار برای نمونه کافی است شيخ گفت اگر خواهی بعضی از مردمان خويش با تو همراه کنم تا در جستجوی مولای تو معاضدت نمايند گفت نهايت مروت باشد ولی بيم آن دارم که مولای من بجانب ابی حمد رفته باشد که تا اينجا شش يا هفت روز مسافت است و نشايد که ياوران ترا اين مقدار زحمت دهم

شيخ بر وی تحسين کرد و گفت همانا خواجکان تو صاحبان شهامت باشند و مرا نيز لايق نباشد که تنها روانه ات نمايم و کسی همراه بکنم

پس شيخ ندا کرد « تيراب » جوانی بدوی باريك اندام تيز چشم سياه موي حاضر

شد که بینی و دهان کوچك و دندان های سفید منظم داشت و با لاغری بدن قوت و نشاط و چالاکي از وی نمایان بود شیخ با وی گفت ای پسر با این مرد برو و از مولای او جستجو کنید و هر جا وی را ملاقات کردید هر دو را تا قبیله ایشان مشایعت کن و بسوی من باز آی گفت بجان اطاعت نمایم پس بر شتری تیز رفتار بر نشست و دو تن از سیاهان با وی همراه شده متفقاً بجانب جنوب برفتند سعید خوشوقت شد که چنین وسیله برای مقصدوی بدست آید چه مصاحبت آن بدوی ازگم کردن راه و مزاحمت سودانیان مانع بود ولي خوف آن داشت که مبادایك روز همراه شود و باز گردد پس حیلتی اندیشید که تا پایان راه موافقت نماید لهذا باب صحبت گشوده گفت ای تیراب نام شیخ قبیله چه بود گفت این شیخ پدر من و نامش ابو سر جان است تیراب پرسید چگونه آقای خویش را گم کردهٔ

سعید گفت سخن را راست گویم گفت البته غایت لطف باشد

گفت مولای من پسر امیرودعلی است و این جوان ازکمال میل که بفروسیت داشت همینقدر که شنید عساکر مصریه در نواحی خرطوم جنك در پیوسته اند وبجانب شندی توجه دارند خواست تا با یکی از قبایل آن اطراف ملحق شده انتقام خویش را از اسمعیل پاشا باز ستاند چه دوستی از آن وی در جنك با مصریان بقتل رسیده و شبهه نیست که این عزم وی ناشی از بي بصیرتی و شدت نادانی بوده چندان که پدرش از این اندیشه باز داشتی قبول ننمودی تا دیروز صبحگاهان بي خبر حرکت بصوب مقصود نموده و خبری ازوی نیامده مرا گمان بر آن است که بجانب ابي حمد رفته تا از آنجا به متمه رود

تیراب گفت در اینصورت صواب چنان باشد که مستقیما بصوب ابي حمد رویم سعید گفت مرا نیز عقیده همین است وخودنهایت آرزوی وی بود و این مقدمات را براي ادراك این نتیجه ترتیب داد

بالجمله متفقاً در حرکت مسارعت مینمودند تا پس از سه روز بمنزلگاه (مرات) رسیدند که در وسط آن عطمور واقع است وچاهی چند از آب ناگوار در آنجا برای نوشیدن آب و پر کردن مشکهای خویش فرود آیند در آن موضع قدری راحت کرده خوردنی بخورند و برای باقي مسافت عطمور تا ابی حمد آب بر داشتند پس از روزی چند بابي حمد که

بر جانب شرقی نیل و منتهی الیه آن عطمور است برسیدند تیراب گفت ای غلام نیك فرجام خداوند زادهٔ تو را نیافتیم و اثری از وی معلوم نشد محتمل است که بسوی متمه رفته باشد .

سعید گفت ظن غالب همین است و اگر نه تا کنون بایستی ویرا بیابیم یا خبری تحصیل کنیم و بهر صورت تمنا میکنم که بنزد پدر بزرگوارت باز شوی و شیخ را از طرف من و مولای من سلام رسان و چون من بسوی قبیلهٔ خود باز گردم خواجهٔ بزرگ امیرود علی را از احسان شما آگاه کنم و تشکرات بی پایان بتقدیم رسانم تیراب اصرار داشت که تا متمه همراه باشد سعید از بیم انکشاف مطلب قبول ننمود

تیراب با سعید وداع نموده بخدمت پدر خود مراجعت نمود و سعید از نیل بجانب غربی عبور نمود در حالتیکه مابین او و متمه یك عطمور بیشتر نبود و مسافت این عطمور نیز تقریباً با عطمور ابی حمد برابر است لکن آب در این عطمور زیاده بر آن بیابان یافت میشود

فصل بیست وهشتم --- اوضاع شهر شندی وحال ملك نمر

سعید بر شتر تیز رفتار سوار شد و دو مشك از آب نیل با خود بر داشت و بجانب متمه بسرعت روان گشته پس از چند روز بر سر چاههای (جکدول) که تقریباً در وسط آن عطمور واقع است رسید مکانی دید در شعاب جبال واقع و از موسم زمستان آب بسیار در آن چاهها ذخیره شده خود آب بنوشید و شتر را سیر آب و مشکها را پر کرده یك شب در آن موضع بسر برد روز دیگر از آنجایگاه حرکت نموده بفاصله دو روز بچاههای ابی طلیح برسید و سیم روز مشرف بر متمه شد که شهری بر کناره نیل است درسمت غربی ودرآن جانب شهرشندی که آبادی آن بیش ازمتمه ومجراي نیل درمیانه فاصل است چون بشهر رسید مانند مردمان آنجا وارد شده مشاهده مردمان نموده که در میداني وسیع مجتمع شده داد وستد میکنند چه آنروز سه شنبه بود ودرین بلد سه شنبه بازار معروف ومحل ازدحام است از طرفی قصابان گاو وشتر کشته بردرختان آویخته اند و گوشت آن بدون تراز ومقیاس بطور تخمین بفروش میرسد از طرفی دیگرتوتون سودانی و شیر و خرما

وروغن زیتون وسایر حوائج میفروشند ودر آن بلاد رسم است که هفته دو روز معین این بازار موقتي دایر شود وتمام مردمان شهری ودهات واطراف برای بیع وشری وتبادل اجناس گرد آیند وبازار متمه در سه شنبه وجمعه است که شبانان بدهقانان گوسفندوشیر دهند ودر عوض گندم وکاه ستانند وجولاهان منسوجات خود ببازرگانان دهند و شکر وقهوه در عوض گیرند

این بازار علاوه برفوائد تجارت ورفع حاجت محل اطلاع اخبار وحوادث روزگار است سعید چون یکی از اهالی دهات. مجاوره با ایشان بمحاوره آمد و در طی سخنان از عساکر مصر که بلاد را متصرف شده وبجانب شندی آمده اند سؤال مینمود

روز دیگر خبر دار شد که لشگریان خدیو بشندی نزدیك شده اند عصر همان روز اسمعیل پاشا ولشگریان وی وارد شندی شده خیمها برپا نمودند وپاشا در قصری که در شهر برای وی معین شده بود فرود آمد واز هرسوی خوردنی ونوشیدنی برای اردو میاوردند وجمعی نیز محض تفرج ومشاهده سپاه مصر آمدند سعید درقایقی نشسته از نیل عبور کرده بلشگرگاه پاشا رسید از چپ وراست در صاحبان مناصب تامل میکرد که مگر امین بیك رابیابد واز بیم آنکه در بارهٔ وی گمانی بخطا کنند طبقی خرما وتخم مرغ باخود داشت ومیان چادر ها گردش میکرد تابوسیله فروش آن بمقصود رسد

دربن اثنا هیاهوي غربی شنید چون خبر معلوم کرد ملك نمر بود که از قبیلهٔ شایقیه وملوك الطوایف سودان بود وشهر شندی را در تحت تصرف داشت ودر آن وقت باخواص خویش برای ملاقات اسمعیل پاشا بخارج شهر آمده بود ومردمان برای مشاهدهٔ ملاقات وی باپاشا ازدحام میکردند سعید هم باتماشائیان برفت پاشا را دید در خارج قصر لباس نظامي در بر وکلاه تونسی برسر داست وبرتختي از صنایع سودان که روی آن قالیچهٔ ایرانی کسترده بود تکیه زده غلیان میکشید ودر اطراف چاکران و ارباب مناصب بعضی ایستاده وبرخی نشسته بودند

خاتمه قسمت اول

﴿ مطبعهٔ کل قشون ﴾

قسمت دوم

بنده فراري



تأليف جرجي زيدان

ترجمه ضیاءالدین قریب

از نشریات کتابخانه شرق

(بقیه فصل بیست و هشتم اوضاع شهر شندی وحال ملك نمر)

ملك نمر در آن حال وارد شد سعید دید شیخی است میانه بالا وگندم گون چشمی درشت وریش تنگ داشت قبای ابریشمین در پوشیده عبائی سفید بر آن افکنده دستارش بر سر وغلیانش در دست وجمعی از ملازمان در خدمتش همي آمدند که یکی حامل اسلحه از نیزه وشمشیر وغیره بود دیگری اسباب غلیان از تنبا کو وسایر ادوات را در دست داشت ودیگر چاکران هریك منصبی وخدمتی در عهده ایشان مقرر بود چون نزدیك برسید غلیان را بقهوه چی سپرده خدام خویش را فرمود تا همانجا واقف باشند پس پیش آمد و پاشا را تحنیت گفته بکرنش سرفرود آورد ودست خود را بردست پاشا مالیده ببوسید وبایستاد اسمعیل پاشا باکمال غرور تکیه کرده ابداً حرکت ننمود ومشغول کشیدن غلیان بود تاملك نمر را تحقیر وتخفیف نموده باشد پس از مدتی باشاره اذن جلوس داد ملك بر زمین نشست واظهار خلوص کرد چندان که بر فروتنی بیفزود پاشا را کبر و نخوت زیادت شد عاقبت گفت ای ملك من با این لشگر بیکران برای گرفتن خراج این دیار وجمع آوردن مردان کار زار آمده ام باید در مدت پنج روز این قایق را پر از سیم نمائی و دو هزار مبارز بدرگاه حاضر آوري ملك برپای خاست و از در ضراعت در آمد که عمر و زندگانی

پاشا جاودان باد مرا این قدر سیم از کجا باشد چه ما مردمان مسکین و از زر و سیم چیزی نداریم

پاشا بردو زانو نشسته ابر و ترش کرده گره بر جبین افکنده گفت سخن همان است که شنیدی و صباه این که دیدی دیگر جای گفتگو نیست ملك مبالغه نمود و بر تضرع بیفزود پاشا فرمود ناچار از بیست هزار غروش که پانصد هزار غروش مصری باشد کمتر نپذیرم دیگر باره ملك از کوتاهی زمان مهلت شکایت کرد که این مبلغ مال و این عدد از رجال را مهلتی زیاد باید پاشانی غلیان را بر پیشانی وی بکوفت ملك کوفته خاطر شده در خیال انتقام افتاد لکن در ظاهر از راه خضوع در آمد

سعید با این حالات عجیب که جالب نظر بود از خیال آقای خویش بیرون نمیرفت لکن برای جستجوی وی بمجمع صاحبمنصبان نتوانستی رفت چه قراولان رفتن عامه را بدانجا منع همیکردند ملك نمر نزدیك غروب بشهر باز گشت سعید بیمناك شد که مبادا احدی از شهریان را جواز ندهند که شب در معسکر بروز آورد پس با ملك و چاکران وی بشهر آمد و کس وی را نشناخت بلکه همه او را از اهل قوای اطراف میشمردند و با وی لطف و مهربانی مینمودند و برین عازم شد که علی الصباح باردوی مصریان شتابد و خبری از خواجه خویش یابد

فصل بیست و نهم ـ هلاك لشگر مصر است و ذبح اسمعیل

چون ملك نمر از تکبر پاشا برنجید و بمنزل خویش باز گشت با چشمی که شرار خشم از آن ظاهر بود بنشست و مردمان خود را بخواند سعید هم خود را در آن قوم داخل نموده بمجلس ملك شندی در آمد پس ملك این بیانات را فرو خواند

ای گروه شائقیه همانا امروز آنچه از اهانت بر شاه شما وارد آمد مشاهده نمودید با آنکه مرا گناهی نبود و دقیقهٔ از خضوع فرو گذاشت نکردم اکنون اگر این اهانت را بمقام انتقام برایم شما را سر موافقت است یا رای مخالفت

مجلسیان اظهار همدستی و مظاهرت نمودند پس لختی خاموش ماند و با خواص رجال بخلوتی رفت و مجلس بر هم خورد سعید عزم جزم کرد که چون فردا باردو

رود اسمعیل پاشا را آگاه کند پس بطرفی روان شد که شب را بیاساید

در بین راه مردمان را دید که هر یك کیسهٔ از کاه بر داشته بخارج شهر میروند پنداشت علوفهٔ شتران و مراکب لشگریان است چیزی نگذشت که اهل شهر همچون برق و باد بجانب لشگرگاه بشتافتند با خود گفت من نیز بروم و بر خبر جدید مطلع شوم چون برسید ملك نمر را دید که با پاشا و ارباب مناصب نشستند بشوخی و صحبت و خنده مشغول و پیش روی ایشان جمعی از مردم سودان حلقه زده سازهای معمول آن دیار مینوازند و برقص سودانی در حرکتند ملك نمر و ملازمان وی نوعی از شراب معمول سودان که (مریسه) گویند و مصریانش (بوزه) خوانند بر ایشان همی پیمایند پاشا و رؤسای ملازمان وی را ملك نمر شخصاً باده می پیمود و باین دستور شب از نیمه گذشت و سعید چشم بر مجلس دوخته بود ناگاه مردی در گوشه مجلس بدید که میگساری قوم اجتناب دارد و بر خلاف پاشا و سایرین که خنده و نعرهٔ نشاط آمیز دارند ساکت و خاموش نشسته است

سعید در سیمای او تأمل کرده دید که بخواجه اش شباهتی دارد مگر آنکه این مرد برتر از او مینماید و سر بزیر افکنده مشغول کشیدن غلیان است و گاهی آثار کدورت از اوضاع مجلس در بشرهٔ وی دیده میشود حکایتی که از امیر بشیر شنیده بود که امین بیك پیش از اوان پیری علامات مشیب در یافته بخاطر آورد و این گمان در نظر وی رجحان یافت نزدیك بود از شادمانی بپرواز آید و همت گماشت که وی را ندا در دهد باز از بیم خشم پاشا بترسید چه هنوز حالت غضب وی را در حق ملك نمر فراموش نکرده بود پس در انتظار فرصت بنشست ولی عاقبت تاب نیاورده با رقاصان بچرخ زدن و رقص پرداخت حاضران بر حال وی بخندیدند و همی خواست که در ضمن رقص اندك خود را بامین بیك رساند یکمرتبه تمام حضار بحرکت و رقص آمدند و سورت مستی اثری عظیم در ایشان کرده بود

اما خواجه وی باروی ترش کرده سر بزیر افکنده بود و چون از کشیدن غلیان فارغ میشد غلیان دیگر میخواست

ناگاه از آن میان بر خاست و از پشت تخت اسمعیل پاشا بگذشت و برفت سعید

گمان کرد که از بهر حاجتی همیرود و بزودی بجای خویش باز آید و ممکن نشد که خود را بامین بیك رساند چه از برابر اسمعیل پاشا و خواص وی عبور کردن مناسب نبود ساعتی در انتظار بود و اثری ظاهر نشد در اواخر شب پاشا و یاران بخوابگاه خویش رفتند و سعید بهر سوی در جستجوی آمد ناگاه از طرف قصر اسمعیل پاشا و خیمه های مجاور آن دریای آتش موج زدن گرفت و شعله روشن و دود تیره بکهکشان پیوست سعید را حکمت کاه کشتی سودانیان معلوم شد که مقدمهٔ این خدیعت بوده بر خویش بلرزید و از بابت خواجه خود بتشویش افتاده بمحل حریق شتافت امین بیك را نیافت دیوانه وار بهر سو میرفت و سخنها بطور هذیان بیخودانه میگفت و با چشم خویش از یك سو زبانه آتش و از جانبی برق شمشیر شائقیه را مشاهده میکرد که بمردمان مصر احاطه نموده وی نیز با تیغ آخته بدانصوب تاخت تا هر که بیند از ملازمان ملك نمر پندارد و چون بخرمن آتش نزدیك شد خواجه را دید که از خیمه خویش بر آمده و بسوی آتش سوزان همیرود تا رخت هستی را بشعله فنا دهد و از آن آتش آبی بر دل بریان خود بر فشاند غلام از قفای وی بانك بر آورد که ای خواجه من چه اندیشه داری اینك بشارت حیات سلمی را بتو میدهم امین بیك ندانست که این صدا از کدام هاتف غیبی رسید ولی مردی را در هیأت و جامه و سلاح سودانیان با شمشیری کشیده نزد خویش ممثل دید بی محابا تیغ آبدارش بر گردن فرود آورده سودانی را بخاك افکند نالهٔ از وی شنید که مرا هلاك فرمودی و من غلام با وفای تو سعیدم که در پی نجات تو آمده ام

خواست بر بالین وی آید و حقیقت امر مکشوف دارد جماعتی از اعراب سودان را دید که چون گرگ گرسنه با تیغ وتیر و تفنك و شمشیر بجانب وی حمله نمودند امین بیك که همیشه تشنه شربت مرك بود در این ساعت که از زندگانی سلمی خبر یافت جان خودرا بهوای آنکه بجانان رسد و از زن وفرزند بهره ور شود دوست میداشت دانست که اگر در آن جایگاه بایستد طعمهٔ اسلحه سودانیان شود و بدیدار عزیزان خود فایز نگردد بالضرورة سر در بیابان نهاده خود را بمأمنی رسانید و در آنچه دیده و شنیده بود همی اندیشید گاهی میگفت این واقعه از جملهٔ اوهام و در جزء اضغاث احلام است و از فرار خود و جستجوی حال سعید نا کردن پشیمان شد با خود گفت بدانجا باز گردم و کشته شمشیر

ستمکاری خویش را در یابم شاید رمقی در وی باقی باشد و نشان و مکان زن و فرزند را از او باز پرسم افسوس که خطرات بطوری بود که امکان وصول بدانموضع نداشت علاوه بر آنکه سعید را با آن ضربتی که بر وی زده بود گمان نمی کرد که از حیاتش رمقی برجای باشد از کشتن آن غلام وفا کیش بسی تأسف خورد لکن بیشتر اندوه از آن داشت که سعید فقط از حیات سلمی خبر داد و جایگاه ویرا مهلت گفتن نیافت بالجمله چون از سعید و حیات وی نومید شد درصدد تدبیر جستجوی سلمی بر آمد

فصل سی ام شرح محصوری شهر عکا

سعید را با آن زخم کاری و امین بیك را در تفحص و حیرت و بیقراری بگذاریم و بسوی داستان سلمی و بیت الدین باز گردیم که آن زن دلسوخته هفت سال است از شوی خویش خبری نیافته و امیدش بنومیدی انجامیده امیر غریب را بیست و یکسال از عمر در گذشته ودر شجاعت و سواری بر همگنان فایق و چندین کرت در وقایع با امیر بشیر حاضر شده هنر خویش باز نموده امیر و خاصان وی را در بارهٔ او محبت زاید الوصف بر دل نشسته و برای مادرش وسیلهٔ تسلی بهتر از آن فرزند دلبند تصور نمیشد و تا آنروز خود را پسر امیر میدانست

امیره سلمی بعادت سایر زنان درصدد آن بر آمد تا برای فرزند زنی بخواهد دختری نیکو صورت پسندیده سیرت از دودمان بنی شهاب بنظر گذرانید تا خواستگاری کند پس از تصمیم این عزیمت غریب را بخواست و از رأی وخیالش دراینباب بپرسید وعزم خود و جمال و کمال دختر را بیان نمود پسر گفت من نه دیدار آن دختر دیده و نه گفتار وی شنیده ولی در اطاعت فرمان تو سر از پای باز نشناسم و آنچه صلاح بینی البته حسن عاقبت خویش در آن دانم ولی در اینحال مانعی در پیش است که پدرم را خاطر ببعضی از امور سیاسی مشغول و اضطرابی تمام دارد همان بهتر که اقدام در مقصود را بوقتی دیگر گذاریم سلمی گفت موجب اشتغال بال چیست و کدام مانع روی داد

غریب گفت این مطلب مکشوف است که امارت لبنان در تحت تصرف ولایت عبدالله پاشا والی عکا بوده و در مسافرت مصر مقصود پدرم آن بود که خدیو از اعلیحضرت سلطان

در حق عبدالله پاشا استدعای عفو و اغماض فرماید پس از آنکه خدیو مصر مسئلت نمود و سلطان از جرایم پاشا در گذشت والی عکا بجای آنکه در حق امیر بشیر بر محبت افزاید و در مزید اخلاص نسبت بخدیو مصر کوشد راه مخالفت در پیش گرفته و پدرم را بر وی عزم مخالفت است ولی چون حکومت خودرا در تحت ولایت وی همی بیند تا فرمانی را آشکار نخواهد کرد

خدیو مصر ضبط عنان خشم خویشتن نفرموده ابراهیم پاشا فرزند خود را برای فتح عکا و سرکوبی عبدالله پاشا فرستاده است باشای عکا پدرم را بمظاهرت خواست تا باگروهی از مبارزان بیاری وی شتابد چون مجال مخالفت نبود فرستادکان باطراف فرستاده تجهیز لشکر همیکند تا با عدت و عدتی تمام روی بمقصود آورد ولی چون ابراهیم پاشا نیز همین دعوت نمود امیر در کار خویش حیران است تاچه اندیشد چه در مسافرت خدمت خدیو تعهد کرده که هرگاه خدیو بسوی سوریه لشکر کشد پدرم شرایط معاونت بجای آورد با این تشویش خاطر گفتگوی ما را در باب مزاوجت موقع نیست

سلمی را از این داستان اضطراب دست داد و گفت عاقبت این کار چه خواهد شد و امیر کدام جانب را ترجیح دهد غریب گفت چنان دانم که دعوت ابراهیم پاشا را اجابت فرماید و عزم جزم نمود که فردا از بیت الدین روانه شود وظن غالب آنستکه به جانب عکا رود و مرا نیز در ملازمت خویش ببرد

سلمی صیحه بزد که ای پسر ترا با این سفر خطرناك چه کار است گفت ای مادر اکنون مرا در سلك کودکان نشاید بود که جوانی و نامجوئی را چارهٔ از استقبال مخاطر نیست و من در خورد سالی چندین سفر برفتم و ترا وحشت و اضطراب نبود مادرش بگریست و گفت ای پسر آن سفر ها که برفتی در جنك دلیران وچنکال شیران بر تو نترسیدمی اما اکنون فراق ترا تن درندهم که از هرطرف باران فتنه میبارد و مرا دل باین سفر گواهی ندهد این بگفت و بگریست

غریب ازین حالت در عجب مانده گفت ای مادر باعث برین گریه و ملال چیست گفت ای پسر باعث اندوه همین بس که در آن مسافرت حالی هولناك ترا دریافت ودزدان عرب اگر حفظ آلهی نبود خرمن هستی ترا برباد فنا میدادند مجدداً بخاطرش آمد که

فرزندان را بیم دادن واز شهامت وشجاعت کاستن نشاید ازین روی سخن را بگردانید که من از محاربات تو نترسم چه آفرینش مردان برای تحمل مخاطرات ومقابله باشدایداست وتقسیم ارزاق وتقدیر اعمار از دیوان عالم غیب جاری شده (اذاجاء اجلهم لایستقدمون ساعة ولایستاخرون) ای فرزند چگونه از جسارت دشمنان برتو ترسم که خدای مهربانت چنین پدری کرامت فرموده که صیت مهابتش در بسیط جهان رفته وفوجی ضرغام خون آشام در التزام خدمت دارد که بر شیرژیان دست تطاول درآورند و پیل دمان را از پای در افکنند هم اکنون ترا بخدای می سپارم ووصیتی کویم که از خاطر فراموش نکنی وآن پرهیز کاری وتوکل است ونیك رفتاری وتوسل تا بهمت پاکان کار بمراد باشد

پس دست دراز کرد ورقهٔ که در آن کلماتی چند نوشته بود در خرقه بپیچید وبفرزند داد وگفت این رقعه را که آیتی بآب زر بر آن رقم کرده اند بتو سپارم که اگر احیاناً در کاری سخت فرومانی ودر مضایق ومصائب ایام گرفتار شوی بگشائی و برخوانی غریب آن حرز را بگرفت وببوسید ودر بغل نهاد وآب در دیده بگردانید لکن پایداری نموده اظهار شجاعت کرد که بردلیری وثبات قلب وی اعتراضی نرود

روز دیگر امیر بشیر فرمود تا مبارزان آهنگ سفر کنند وغریب نیز بواسطه همت و شهامت و غیرت وشجاعت که از وی نمودار است همراه باشد غریب برای ادای مراسم تودیع بخدمت مادر آمد سلمی وی را ببوسید وبردلیری واقدام وبسالتش آفرین خواند اما دل خون افشان بر مفارقت فرزند نهادن بسي دشوارش همی نمود

امیر بالشکریان برمراکب برق رفتار سوار شده روی براه نهادند در اثنای طریق بریدی بیامد ونامهٔ سربمهر بدستش داد امیر تلاوت نمود دید مکتوب خدیو است که اگر بکمك ابراهیم پاشا بسوی عکا نرود بعقوبت گرفتار آید و نیز این جمله در آن مدرج بود که (پسرم ابراهیم سوی من نامه نوشته که شما را بصحرای عکا خواسته بوده است ودر رفتن بآنجا یکباه تقاعد کرده اید اینك اگر بجبران کردار گذشته مبادرت نکنید خانهای شما را ویران کنم وبجای آن درختان زیتون نشانم

امیر نامه در بپیچید وروان شده همي راند تابصحرای عکا در شمال حیفا وجبل کرمل رسید در موضعی که سی وسه سال پیش ناپلئون بناپارت اردو زده و اکنون معسکر

ابراهیم پاشا بود امیر آلای باعساکر خود و جمعی از صاحبمنصبان باستقبال امیر شتافته نغمات موزیکان و شلیك احترام در ورودش بعمل آمد مصطفی ب.ر. وحنای بحری که باش کاتب (منشی باشی) بود امیر را باشکوه وکوکبهٔ تمام وارد کردند ودر خیمه نزدیك سرا پردهٔ پاشا فرود آمد

فصل سی ویکم در احوال عبدالله پاشا والی عکا

چون شهر عکا را حصني حصین وبارهٔ متین بود ومردمان آنجا در مدافعت پای ثبات همی فشردند افزون از پنج ماه در قید محاصرهٔ ابراهیم پاشا بماند که درین مدت گاه محاصرین را آثار پیروزی بود و دیگر گاه شهریان را نیروی بهروزی مینمود

ایامي که جنگ وپیکار در کار نبود غریب اغتنام فرصت میکرد وبگردش و شکار کردن میرفت مکرر اتفاق افتادی که تاهامون (شفا عمر) برفتی وکبك وآهو ودیگرطیور ووحوش بیفکندي

لشگریان ابراهیم پاشا بنظام جدیده که ناپلئون بنا پارت رواج آن داده بودمنظم وبسیاری از اتراك وار ناؤت ومغاربه نیز که از لشگریان قدیم بجای مانده حاضر بودند وغالب صاحبمنصبان روزیکه جنك در نیپوستي نخجیر مینمودند

روزی از ایام ماه دسامبر سنه ١٨٣١ میلادی امیر غریب هنگام بامداد ازسرا پرده امیر بشیر بیرون رفت وبواسطه سردی هوا جامهٔ گرم پوشیده سرو وروی بسته بود برمکان بلندی برآمد وآن بیابان را دید که از باران دوشینه طراوتی خاص یافته وشعاع آفتاب براطراف تافته سطح بحر متوسط را از انعکاس آن رنگهای بدیع پدیدار است و تلاطم امواج دریا بترنم افواج طیور صحرا در گفتار غریب را مسرتی عجیب آورد وطبعش را بسواری وگردش آن اطراف رغبت افتاد که سواری در زمین رمل خوش آید خاصه آنگاه که از بارانش طروات فزاید پس بی خبر ملازمان بر مرکب سوارن را روان کرده چون از لشگرگاه خارج شد بجانب مشرق بتاخت وپس از طي مسافتی بسوي شمال توجه نمود و برج وباروی آن قلعه وخندقهای آنرا تامل میکرد ازآن پس علامات سد قدیمی که سابقاً بوساطت آن از مسافت چهارساعت آب شیرین بشهر می آورند مشاهده نمود غریب گرم دیدن آن آثار بود ومرکب گرم رفتار تا نزدیك بدروازهٔ شرقي شد و از هیچ ما

خبر نداشت واحساس خطر نمیکرد آنگاه مطلع گشت که گلولهٔ از نزد وی گذشت پس عنان بگردانید و از بیم هلاك بسوی صحرا تاخت چیزی نرفته بود که گلوله تفنگی بمرکب رسید واز پای در افتاد خواست برخیزد وبجانبی گریزد مقدور نشد چه هنوز پادر رکاب داشت که تني از قراولان شهر بروی احاطه نموده تحت الحفظ از همان دروازه بشهر آوردند گوئی این حال پرملال را در خواب همی بیند شهریان را نظر بروی افتاد جواني دیدند باجامهٔ فاخر وامارات امارت از شمایل وی ظاهر قبای حریر دمشقی پوشیده وبالای آن پالتوی ملیله دوزی داشت شمشیری حمایل نموده خنجر وطپانچه ها برکمر زده از وقار ومتانت وطرز حرکاتش باآن عالم اسیری پیدا است که از عامه ناس نیست در تعجب شدند که این امیر که باشد وچگونه اسیر وگرفتار شده وغریب چنان باقوت قلب وبی باکانه میرفت که گوئی بخانه خویش میرود بهمین شکل بقصر والی رفت چون بر عبدالله پاشا درآمد در هیأت پاشا تامل کرد که ترش روي وسفید موی برتختی نشسته کلاه عثمانی در سر وچپوقی دردست داره وشمشیر برزانو نهاده ملازمان در حضورش ایستاده‌اند وآثار خشمناکی ودهشت از چهره‌اش نمایان بود

چون داخل اطاق شد پاشا بشناخت وگفت:

آیا تو پسر امیر نیستی که خیانتش بدولت و ملت آشکارا شد

غریب گفت من فرزند امیرم ولی ندانم جناب والی را کجا روا باشد که وی را بدین اوصاف نکوهش کند و همانا اگر با پدرم ملاقاتی دست دهد حقیقت حال را باز یافته ویرا معذور داری

عبدالله پاشا گفت من پدرت را با مبارزان لبنان بیاری خود خواندم او مخالفت کرد و با دشمنان من در ساخت اگر روزي بر وی دست یابم اطاعت و امانت را چنانکه شاید باو بفهمانم و اینك تو را توقیف کنم تا آنچه حکم و فرمان خدای است جاری شود

غریب گفت بیم دادن و تهدید کردن تا این حد روا نباشد و آنچه را بپدرم نسبت کني از قبیل اجحاف معدود است چه امیر بشیر در نیکخواهی اقدامات مفیده نمود و ترا از غضب دولت رهائی داد و رعیت را بحلقه فرمانت در آورد اما در

این وقت که خویش را بجالب لشگریان مصر کشیده همانا عذری در پیش دارد که مرا آگاهی از آن نیست

پاشا گفت ابداً عذري مقبول نیاید جز آنکه راه خیانت پیموده و سخن همان است که اگر بر وی دست یافتم راه درستکاری و طریق نیکو بندگي دولت را بوي بفهمانم و مرا در حق ابراهیم پاشا آنقدر کینه کشیدن و کیفر کفران در پیش نهادن نیست که در حق پدر تست که نه از در امانت در آمده و نه مقام شهامت اختیار کرده

امیر غریب گفت اگر جناب والی دستوری دهد سخنی دیگر دارم و این تهمت از پدر خویش دور کنم و چنان دانم که اگر با هم تلاقی کنید آشکارا گردد که این گفتار در حق کدام یك صادق است و با کردارش موافق ۰۰۰۰ همانا خیانت را بامیر بشیر نسبت نتوان داد و لیکن ۰۰۰۰۰

عبدالله پاشا حرکتی کرد و ببانك بلند فریاد بر آورده گفت (سالم آغا این جوان را بسوی زندان ببر و در زنجیر بدار) فوراً مردی بلباس صاحبمنصبان که قامتی کشیده و چهرهٔ زیبا و چشمان شهلا و موی خرمائی داشت بیامد سن او تخمیناً سی سال و در دستش شمشیری برهنه و دو تن سپاهي با تفنك با وی همراه بودند پس غریب را اشاره کرد تا بسوی زندان رود غریب اعتنا نکرده با کمال تغیر روی بوالی کرده گفت « شما را عادت دیرینه این است که فرزندان امرای نام آور را بخواری جانب زندان برید من ازین جاي بر نخیزم تا بفرمائی بند از من بر گیرند و با پاي خویش بهر جا میل و اختیار شما است باز روم »

پاشا بر آشفت ونعره بر آورد که جسارت تا کجا رسیده که فرمان مرا معارضه میکنی و از رفتن امتناع مینمائی هان ای ملازمان وی را بسوی محبس ببرید و الا باین شمشیرش خواهم کشت

این کلام در غریب اثری نکرده پیش آمد و گفت مرا از کشتن باکي نباشد و عار نیاید و این بیم دادنها تأثیری نبخشد

چو ما را همي چاره از مرگ نیست ☆ دگر بیم و دل باختن بهر چیست

دیگر آنکه من بیگناهی خود را همیدانم و بر تو ننگ شمارم که مرا در زنجیر

بسته بر روی من شمشیر بر کشی هرگاه خویشتن را خواهی آزمود این بند گران را بگوی تا بر گیرند آنگاه در مبارزت آنچه بر قلم تقدیر رفته بر زبان شمشیر روان گردد و بر تو نیز عاری نباشد زیرا که با امیری رزم در پیوسته نیرومندی خویش بیازمائی

همگنان را دلاوری و مناعت آن جوان سخت عجب آمد و بترسیدند که آتش غضب در کانون سینهٔ والی شعله ور شده بکشتن وی فرماید پس آن صاحبمنصب که مأمور زندان بردن او بود پیش آمده بازویش بگرفت و بفشرد یعنی ازین سخنان باز آی که ترا نیکوتر باشد

والی بقدری خشمگین شد که همی خواست بسیاست وی امر نماید لکن آن مأمور و اتباع او غریب را بسوی محبس ببردند پاشا نیز چون ضعف خویش را در برابر مصریان میدید و آثار شکست و عجز را در محصورین مشاهده مینمود خشم خود فرو خورد و از مطاوعت هوای نفس باز ایستاد از آن پیش نیز با ابراهیم پاشا قرار داده بود که در باب صلح گفتگو کنند اما اوامر دولت علیه عثمانیه وی را بر اقدام و انتقام بداشت و از گفتگوی مصالحه صرف عنان همت نمود و منتظر رسیدن امداد و اعداد از طرف دولت بود وگاهی تصور میکرد که ازرسیدن مدد وافزودن عدد نیز کاري نگشاید چه قشون مصر اقطار سودان و عرب را پایمال کرده دست استیلاي خدیو تا ممالك روم دراز است بدین تقریب ریختن خون غریب موجب اشتعال نایره غضب امیر بني شهاب بود و در صورت ظفرآتش انتقام بخاندان وی میزد ازین روي عنان نفس اماره را محکم بداشت و بحبس آن جوان قناعت نمود

فصل سی و دوم — کار بیزدان سپار و نیك بیاسای

رئیس نظمیه سالم آغا امیر غریب را تحت الحفظ بزندان مشهور عکا برد که چندین پله بزمین فرو میرود و نمونه از ظلمت گور است در اثنای راه غریب را از این اتفاقات غریبه و حوادث مولمه دل آزده گشت و عالم در چشمش تیره شد خصوص از دوری مادر که از توجه باین سفر منع همی کرد در مطاوی این خیالات که در کاشانه ضمیرش متواتر

میشد وصیت مادر وآن حریری که‌بوی سپرده گفت در شداید ایام بر وی نظر کند بخاطر آورده پس دست در بغل کرده حرز را بیرون آورد و بوسید و بگشود پاسبانان را نظر در کار وی بود تا چه میکند چون در ورقه تأمل کرد عبارتی بآب زر بر آن نوشته دید « کار بیزدان سپارو نیك بیاسای » از خواندن آن دلش بجای آمد ونیرو یافت و انبساطی در وی پدیدار گشت که گوئی بند از وی برداشته اند و از حبس رهائی داده سالم آغا نزدیك وي بود و کردارش را بدید با خود اندیشید که سر آن باز پرسد و کشف این راز بجوید و محبت آنجوان بیك وسیلهٔ غیبي که علت آن معلوم نبود در قلب سالم آقا جای گرفته بود .

پس روی بغریب آورده گفت این ورقه که بر آن بوسه دادی و بر گشودی چیست گفت از این سئوال و جواب آن ترا فائده نخواهد بود

سالم آغا گفت: این خود معلوم است و لیکن مرا دل بدان میکشد که خبر یابم و از این راز آگاه شوم

امیر گفت چیزیکه باعث نهان داشتن شود در آن نیست اما ودیعهٔ بس گرانبها واز عزیزترین اهل روزگار بیادگار نزد من میباشد سالم آغا بخندید و گفت چنان دانم که یادگار معشوقه باشد

غریب را چهره از شرم بر افروخت و گفت چنین نیست که پنداشتی ولي این عطیه از مادر من است خواست تا سئوال را بپایان برد که بدر زندان برسیدند غریب را دو آن زندان تیره بردند وچشمهٔ آب‌حیات را در ظلمات سپردند سالم آغا مأمورین را فرمود تا بجای خویش باز گردند و خود با غریب بزندان در آمد تا مکانی برای وی مهیا دارد

غریب از آن وحشتکده هولناك ملول شد و از خشم مویش بر تن بر خاست وجز سالم آغا کسی با وی نبود از حجرهٔ بحجرهٔ همیرفتند و تأمل در زندانیان همیکردند که در هم طپیده و دست و گردن در زنجیر آهنین در کشیده تا بحجره رسیدند که خلوت بود وفی الجمله روشنی هم در آن مي تافت غریب را بر بوریائی نشانید و سالم آغا نیز بنشست غریب از نوازش وی در عجب شده نرسید که این نیز حیلتی باشد ومیخواهند ویرا پنهاني بقتل رسانند باین هواجس نظري که در وی میکرد با خوف و دهشت خاطر بود ولی از مخایل جبهه وی علائم

خیانت مشاهده نمیشد

چون در آن موضع بنشستند سالم آغا آنهمه گفت گفت ایجوان مرا ز حال آن ورقه واقف و آگاه کن

غریب گفت مقصود تو از این کار چیست گفت غرضی ندارم جز آنکه پند والدین را بفرزند همی سودمند دانم و تواند بود که من نیز از آن فائده برگیرم غریب آن ورقه بوی داد چون تأمل کرد بی نهایت متأثر گردید و گفت راستی این مادر که ترا است گوهري گرانبها باشد و اگر زاده و تربیت یافته وي مانند تو جوانی آراسته باشد شگفتي نیست .

(در هیچ زمانهٔ نزاده است * از مادر دهر چون تو فرزند)

هنوز غریب را آن شبهه زایل نشده بود چه در مردمان عکا چنین اخلاق فاضله و صفات حسنه ندیده و نشنیده بود

دیگر بار سالم آغا گفت اینك وقت چاشت رسیده و همانا رغبت طعام داری غریب پاسخ داد که مرا میل خوردنی ونوشیدني نباشد آغا در تسکین خاطر و تخفیف آلام وی مبالغت کرده گفت چنان دانم که تا کنون صدمه زندان ندیده و رنج اسیری نکشیدهٔ ای امیر طعامي بخور و بیاسای شاید باریتعالی تا شامگاه ابواب فتح و فرج بر گشاید غریب دید که این مرد را با وی سر مساعدت وخاطر موافقت است سکونت ضمیرش دست داد و بیارامید و چون خوردنی بیاوردند تناول فرمود ولی باز بیاد مادر افتاد و آثار انقباض در وی ظاهر گشت آغا از اینحال بپرسید

گفت ای برادر گمان مدار که مرا از مرگ هراسی باشد بجان و سر پدر نامورم که اندیشه از کشته شدن نیست از آن میترسم که مادرم هرگاه آگاهی از مصیبت من یابد ساعتی نکشد که از جهان برود اگر مرا بزندگی رغبت و تعلقی بینی محض آنست که آسایش خاطر مادر همي خواهم

سالم آغا تبسم کرده گفت ای عزیز دل خوشدار که من در رهائی تو از این تنگی و شدت یاری کنم

گفت اینکار چگونه صورت امکان یابد چه اینك تو بمحافظت من ودیگر زندانیان

مأموری آغا گفت مارا باوامر چه کار است باید آنچه همی شاید بجای آورد (بکن هر آنچه بشاید نه هرچه بتوان کرد)

امیر گفت من هرگز بدین کار تن در ندهم ترا کاری خلاف مصلحت خویش برای نجات من نباید نمود و ماندن من در زنجیر یا کشته شدن با شمشیر از آن گواراتر است که تو ارتکاب چنین خیانت کني سالم آغا را این آداب و اخلاق مفتون و مبهوت کرد و بر محبت وی بیفزود بی اختیار از جای بجست و هردو رخسارش ببوسید و گفت نی نی ای امیر اگر من این کار کنم خیانت نیست چه بي گناهی را از چنك ظالمی جفا پیشه مستخلص نمایم و این ستم کیش خداع اندیش چنان در ظلم و استبداد خویش مغروق است که هرگز خدمت از خیانت نداند و صداقت از صد آفت باز نشناسد و چنان میندار که من در حق رئیس خود دقی گرفته‌ام بلکه حقی گفته ام چه حرکاتی از وی مشاهده کرده ام که موجب نفرت بوده و مرا بجانب مصریان ترغیب نموده است

غریب گفت بالعجب تو درین اقدام از اطاعت امیر خویش بیرون شوی دیگر آنکه بوطن عزیز که حب آن را صاحب شرع اسلام از فرایض و شرایط ایمان شمرده خیانت کرده باشی سالم آغا ازین سخن بخندید و گفت ای امیر چنین نیست که پنداشتی نه عبدالله پاشا آقای من است و نه وطن من عکا و نه سوریه است بلکه سائق تقدیرم بحکم اتفاق باین دیار کشیده و اگر فرصتی دیگر بدست آید انشاء الله داستان خویش باز گویم

امیر گفت اکنون چه باید کرد اندیشه این کار چیست سالم آغا گفت من بر عهدهٔ خویش گیرم که امشب با نهایت ایمني ازین زندانت برهانم و بمعسکر مصریان برسانم و بپاس این خدمت از تو در خواست میکنم که خدمت ابراهیم پاشا از من شفاعت کني و جان مرا بخری و اکنون پیش از هر خیال باید عهد اخوت میان ما مؤکد شود مرا این کار بر ذمت است که ازین محبس نجاتت دهم و بر عهدهٔ تو آنکه در بخشایش پاشا بر جان من پایمردي فرمائی و مرا بباید اینك بتهیه کار پردازم پس از مغرب باز آیم این بگفت و برفت غریب تنها و غریب مانده در حال و مقل آنمرد تامل میکرد و مردد بود که این امر چگونه بر لوح امکان نقش پذیرد و از آن

راك بر چه وجه خلاصی دست دهد ساعتي نگذشته بود که سالم آغا مراجعت و غریب را دید که در رنج انتظار صبر و آرامش بپایان رسیده گفت خوش باش ابراه که آنچه لازم بود آماده کردم و اکنون مهیای رفتن شو غریب گفت بخدا سوکند که نام فرار بر من بسی ناگوار است ولی چون چاره دیگر نیست مقدرات را تسلیم میکنم

آغا دست غریب را بگرفت و در آن تاریکی بزحمت فراوان بدری مقفل رسیدند پس در را بگشود و در حجره داخل شدند که در بالای یك دیوار آن روزنی بود و شبکهٔ آهنین بر آن نصب کرده بودند سالم آغا گفت ای امیر اندکي درین مقام توقف کن پس سالم آغا نردبانی از زاویهٔ یکی از غرفات بیاورد و بسوی روزنه بر آمده با سوهاني که در دست داشت قدري از آن شبکه را که آدمي از آن تواند رفت بشکست و دو طناب بر باقی مانده شبکه استوار نموده بزیر قلعه آویخت بالجمله دست بر طناب گرفته سرازیر شدند دریا بقدری نزدیك بود که امواج آن بر دیوار محبس لطمه میزد و غریب که ابتدا برفتن نمود وحشت داشت که مبادا طناب گسسته شود و بدریا افتد باز جلادت کرده فرود آمد قایقی بدون آنکه صدائی بر آورد باشاره غریب را طلبید غریب بر قایق نشست و سالم آغا نیز بر اثر وی برسید و عملجات بقوت و سرعت تمام پارو میزدند تا از کنار پارو دور و از خطر ایمن شدند چون بساحل رسیدند دو اسب سواری زین کرده با یك ملازم حاضر و منتظر ایشان بود و معلوم شد که سالم آغا تهیه نموده پس بر مرکب نشسته همیراندند تا باردوی ابراهیم پاشا رسیدند

فصل سی وسیم احوال سالم آغا

اما امیر بشیر چون از سواری و تفرج فرزند آگاه نبود وقت چاشت ویرا طلب نمود گفتند بعضی از لشکریان هنگام بامدادش دیده که سواره بگردش رفت و تا کنون باز نگشته فوجی از چاکران را بهر سو فرستاد تا ویرا بیابند شبانه بیامدند و خبری بدست نیامد امیر متغیر شد و جهان بر وی تنك مینمود تاب اقامت نیاورد و با جمعی از خاصان بر مرکبان صاعقه کردار سوار شده بجانب جنوب بجستجو در آمدند که شاید

برای تفرج بجانب حیفاء و جبل کرمل رفته باشد چند ساعت بگذشتند و خبری هر آنچه چون بسرا پرده بازگشتند غریب را دیدند باجوانی دیگر با هم نشسته اند چون امیر بر استقبال نمودند و غریب ماجرای خویش و مساعدت سالم آغا را بعرض پدر رسانید و در خواست شفاعت وی نزد پاشا نمود

امیر از حال سالم آغا جویا شد و از یاوری او در خلاصی فرزند خشنودی خاطر خویش را اظهار نمود سالم آغا بر پای خاست تا دست امیر را ببوسید امیر رضانداده گفت: منظور خود را بیان نما شاید انجاح آن مهم بشود

سالم آغا گفت ای امیر من از پیش در لشگریان ابراهیم پاشا بودم و بدون اجازت برفتم هر گاه بوجاهت امیر از جرم گذشته در گذرد نهایت شفقت باشد امیر وعدهٔ کشف مهم وی بداد و در دل داشت که فردا بامداد وي را نزد پاشا برده شفاعت کند

آن شب را چون بروز آوردند بامدادان امیر بشیر با فرزندش غریب و سالم آقا بسرا پرده پاشا روان شدند امیر باپسر خویش بخیمه داخل شده برای سالم آقا دستوری خواستند چون بحضور آمد پاشا ویرا بشناخت وگفت توسالم آغا نیستی

گفت بلي من از چاکران استانم پاشا پرسید که پس ازمراجعت ما ازجنگ (سوره) بکجا رفتی که از ورود مصر تا این هنگامت ندیده ام و پنداشتم که گرفتاری و بلائی ترا روی داده باشد

عرض کرد ایخداوند مصیبتی ارسیده لکن بجانب عکا رفتم که در آنجا گم شده داشتم وهمانجا تا این زمان در جستجو بماندم

پاشا گفت یاللعجب ترا در عکا چگونه گم شدهٔ باشد که از بلا دیونان باما همراه شدي وترا از مردم آندیار میدانستیم در نواحی عکا چه چیز از دست داد

سالم آقا آهی کشید وگفت فرمودهٔ پاشا عین صواب است لکن امروز در صحبت امیر بشیر مستدعی عفو از لغزش خویشم

امیر بشیر گفت خاطر پاشا را آگهی دهم که این مرد را حق احسانی برمن است که فرزندم را از مرگ نجات داده وداستان حبس غریب را تا بپایان بازراند و در گوش پاشا فرو خواند که بودن وی با ما منافع بسیار دارد چه اخبار دشمنان را از وی توانیم دانست

ابراهیم پاشا فرمود از کناهانت در گذشتم لکن از اوضاع داخلهٔ عکا و لشگریان آنجا وخیالات عبدالله پاشا بازگوی

سالم آغا برپای ادب برخاسته گفت اگرخداوند ازین سؤال در گذرد کرم ومنتی بزرك باشد مرا در مخالفت عبدالله پاشا که مدتی در خدمتش بسر برده ام همین کافی است که نهانی از شهر بیرون آمده واسیری که محافظت وي در زندان برعهدهٔ من بود باخود آورده ام و لیکن حضرت پاشا را بر اسرار قلعه و لشگریان واقف گردانیدن از رعایت شرایط امانت ونیکوبندگی بسی دور همی نماید امیر بشیر را از شهامت وی عجب آمد اما پاشا تعجب لنمود چه از ینگونه اخلاق حسنه از سالم آغا در جنگهای سرزمین موره بسیار دیده بود وهمینقدر گفت که چون در سوالف ایام در لشگر ما مستخدم بودی اگر این سؤال مرا جواب گوئی رعایت حقوق ما را کرده باشی گفت ایخداوند مرا ازین یك خدمت معاف دار چه کار جاسوسان از من نیاید وچیزی از اوضاع شهر نتوانم گفت واکنون فرمان خداوند را باشد

پاشا تبسم کنان گفت باکي نیست ای سالم آقا که تو از آنزمان که درمحاربه موره بوفهم ازین رفتار که آثار شهامت. است بسی ظاهر و پدیدار کردی پس رؤسای قشون را بخواند وفرمود تاسالم آقا را در عداد صاحبمنصبان بشمارند و برخدمت دیرین مقرر دارند سالم آقا تشکر نموده دست پاشا را بوسید وبآرامگاه خود رفت

امیر بشیر بپاشا گفت این مرد را عجب حالی از فتوت است که مانندش کمتر توان یافت پاشا گفت این نخستین کاروی نیست بلکه پنج سال پیشتر در (نافارین) که از توابع موره واز بلاد یونان است از وی امري عجیب مشاهده کرده ام

تفصیل مطلب آنکه من بامر باب عالی با کشتیهای جنگی مامور جنگ موره شدم واین واقعه پس از شورش و نافرمانی مردمان یونان برضد دولت عثماني اتفاق افتاد در سال ١٨٢٦ در وقتیکه کشتیهای ما نزدیك (نافارین) لنگر انداخته و لشگریان کاهی حمله وگاهی دفاع میکردنداین مرد در قایقی نشسته بسوي ما آمد و رایتی سفید افراشته بود چون برسید از نیت وي جویا شدیم گفت من از لشگریان یونانم واکنون تسلیم شده ام بدون آنکه خیانتي بمردم یونان کرده یا از لشگریان شما خوف. و هراسی بر من

مستولي شده باشد مگر اینکه همراهی وخدمت باردوی شما را تا هنگام معاودت مصر دوست میدارم چون محاورات او را بلغت عرب دیدم عجب آمد واز داستان وی پرسیدم از در اعتذار در آمد که قصه من گفتنی نیست از حال یونانیان سؤال نمودم گفت هر چند اصلاً از اهل یونان نیستم لکن رازیکه مرا در آن امین دانسته اندافشا نکنم چندانکه بتهدیدش پرداختیم سودی نداد ومفید نیفتاد من از این شیمه پسندیده وی خشنود شده در قبول مسئولش مضایقه روا ندانستم وبا ما بود تا بمصر باز گشتیم وچون از ورود ما باسکندریه اندك زمانی بگذشت مفقود شد ودیگر ویرا ندیدم وهماره درین اندیشه بودم وهمی خواستم که در لشگریان ما بماند تا اکنون که روزگارش بسوی ما کشانید امیر در حق وی سفارش بلیغ کرده سخن به اینجا رسانید که آنچه در بارهٔ این جوان بذل رأفت شود لطفی در حق من است

فصل سی وچهارم غرائب اتفاقات

در اوایل سنه ۱۸۳۲ که محمد علي پاشا خدیومصر بفرزند خود ابراهیم پاشافرمان داد که ایالت صیدا را بامیر بشیر واگذاره و تمام تسلیم شدگان آن بلاد وامور منال دیوانی در دست وی باشد امیر غریب اقامت خویش را نزدپدر خالی از فائده دیده ازپدر دستوری خواست که بسوی بیت الدین باز گردد امیر اجازت فرمود امیر غریب با جماعتی از مردمان خویش بر مرکبان سوار شده با سالم آغا وداع نموده پس از یك روز و نیم بشهر صور رسیدند

امیر غریب بورود شهر رغبت ننموده نزدیك (رأس العین) که تا شهر یکساعت مسافت و بلطافت آب وطراوت گیاه معروف است و چشمه‌های عدیده دارد که آب از آن بر جهد و در برکه فرو ریزد و مایهٔ صفای بساتین و گردش طواحین شده فرود آمدتا شبي در آن مکان دلکش بیارامد بفرمود تا خیام بر پا نمودند نزدیك غروب آفتاب و موسم ربیع بود زمین از ریزش باران شسته بود و بر آن عقد ریاحین گسسته هوائی صاف تر از قلب عاشقان ولطیف تر از چهر معشوقان مشاهده نموده ازمرکب پیاده‌شده وبرای آسایش روح بتفرج بساتین خرامید و یکی از چاکران با خود برده سایرین را بترتیب طعام و دیگر

لوازم راحت مأمور نموده در طی گردش یکی را از دور بدید که عبائی کهنه در بر دارد چون نزدیك برسید پیری یافت سالخورده عصائی در دست گرفته گیسوان سفید بر دوش افکنده محاسن وی بر سینه فروریخته آثار غم و اندوه بر وی احاطه نموده سر بزیرانداخته باطراف خود نظر نمیکرد و براه خود همیرفت باخود گفت از حال این پیر مرد سئوالی کنم پس ویرا ندا در داده گفت ای پیر محترم اراده کجا داری

پیر مانند کسیکه از خواب انگیخته شود بایستاد وبسوی وی نظری افکنده بدون تکلم سر بزیر انداخت وروان شد

غریب سئوال را اعاده کرده و گفت ای شیخ ترا چه میشود که پاسخ من نگفتی همانا ندانی که عبور از این سر زمین بی اجازت روا نباشد

گفت من یکی از بندگان خدایم و در زمین خدای خود میروم ترا با این معارضه چه کار است این سخن باعث مزید تعجب شده پیش آمد و دست پیر را بگرفت پیر خود را بکنار کشیده او را با عصا تهدید نمود غریب باخود اندیشید که این مرد را علت مالیخولیا دست داده باوی مدارا کردن اولی باشد ملازمي که همراه بود بر آشفت وگفت ای پیر فرتوت راه ادب پوی و بدانکه تو اکنون با فرزند امیر بشیر در گفتگوئی

پیر مرد را حالت تحیر و مبهوتی دست داد و نظری بتأمل در چهرهٔ غریب کرده و حالت رعشه بر وی عارض شد چندانکه عصا از دستش بیفتاد غریب دید که گویا با این مرد سابقه معرفتی دارد غرق دریای فکرت شد پس خادم خود را امر بسکوت کرده با کمال ملایمت نزد پیر آمد و گفت چه شود اگر نام خود خبر دهی

پیر گفت : خوشتر آنکه اول نام تو بشنوم پس از آن نام خویش باز گویم

غریب گفت : مرا نام امیرغریب فرزند امیر بشیر است

آن مرد خودرا بجانب وی افکنده دست در گردنش آویخت و همی خواست سخنی بر زبان راند ولي ارتعاش و اضطراب لبش از تکلم فرو بست دست بجانب چپیه غریب آورده خواست از سرش بر گیرد خادم خواست منع کند پیر مسابقت کرد چون سر آن جوان برهنه شد نظر آن پیر بجای آن جراحت افتاد و دست بر آن بمالید

غریب از این اشارات قضایای گذشته و حمله دزدان عرب بخاطر آورده ملتفت شد

که این مرد همان است که ویرا از هلاك رهانیده بي اختیار فریاد بر آورده که تو امیر سلیمانی پیر را استطاعت جواب نبود با سر اشاره کرد که آری من آنم که حوادث ایام بدین حال افکنده غریب با وی احترام نموده دستش ببوسید و گفت تو بزرك و پدر من و سبب نجات و مایهٔ حیاتی خادم خود را گفت تا آبي بیاورد و بروی وی افشاند و بجانب خویشش بنشاند و با وی چندان ملاطفت نمود تا بخود آمد

آنگاه بپرسید که چوني و بدین سر زمین چگونه افتادی

سلیمان بنالید و بگریست و جوابی باز نداد وغریب را بپرسید که امیر بشیر پدر بزرگوارت کجاست غریب گفت با لشگریان مصر در محاصره عکا بود و عما قریب دربیت الدین بما ملحق شود سلیمان ازحال امیر پرسید گفت بحمدالله نیکو باشد و چون ترادیدار کند همانا بر مسرت وی بیفزاید که حق تو بر بنده ثابت است هم اکنون باید درخدمت بخیمه رویم و امشب باسایش بگذرانیم و فردا با هم سوی بیت الدین عزیمت کنیم درآن جا چند روزی که بسر بریم امیر نیز بیاید و از ملاقات تو مسرور گردد سلیمان امتناع نمود و بالاخره باصرار غریب همراهی تا رأس العین را بپذیرفت چون بخیمه رسیدندغریب گفت بهتر آن است که اندام خویش بشوئی و جامه‌بدل کني گفت تبدیل جامه روانباشد ولي شست و شوی بدن نیکو است پس از تنظیف تن سفره بگستردند و خوردنی بخوردند و غریب ازین ملاقات که از غرایب اتفاقات شمرده میشد نهایت مسرت داشت

پس از طعام که بتناول قهوه پرداختند غریب سؤال پیشین را مکرر کرد سلیمان گفت: شرح حال من تا امیر بشیر نیاید گفته نخواهد شد و جز با وی نشاید گفت غریب از سر اصرار در گذشت و بر اکرام بیفزود و چون از فرط محبت همیشه بیاد مادر بود گفت ای امیر بزرگوار مرا غایت شادمانی بدیدارت دست داد و خوشنودی مادرم که پیوسته احسان ترا یاد میکند و دو روز دیگر بملاقات وی رسیم بسی افزونتر است

سلیمان گفت همانا حسن نیت شما در حق من اساس این محبت شده وگرنه من خدمتی بسزا تقدیم نکردم و امیر بشیر را بر من حق فضل و احسان بیگران است ولی چه سود که .... پس اشك حسرتش بر روی و محاسن فرو ریخت و غریب ازین

ظهورات حیرت انگیز تعجب میکرد که از واقعات او چنانکه پیش بگفتیم آگاهی نداشت روز دیگر امیر غریب سلیمان را سوار کرد و دو تن از چاکران بخدمت او گماشت پس از آن خود با دیگر ملازمان سوار مرکب شده همیراندند تا شب هنگام بموضعي فرود آمده آرمیدند روز سیم که نزدیك بیت‌الدین رسیدند مبشران سبقت نموده از قدوم امیر غریب بقصر امیر بشیر مژده رسانیدند وضیع و شریف باستقبال شتافتند امیره سلمی نیز تا در قصر آمده در انتظار فرزند نشسته بود

فصل سی و پنجم

دو دوست قدرشناسند حق صحبت را ☆ که مدتی ببریدند و باز پیوستند

اندکي بغروب مانده بود که سواران برسیدند غریب از مرکب پیاده شده دست آن پیر مرد را بدست گرفته وارد قصر شد ناگاه مادر مهربان خود را دید که باستقبال آمده دست وی را بوسه داد مادر نیز چشم ورویش ببوسید و در بر گرفت و توجهی بآن پیر نداشت غریب دست پیر را گرفته باطاق پذیرائی آورد امیره سلمی و دیگر زنان ناچار شدند که در آن موضع بیایند امیر غریب مادر را ندا در داد که ای مادر بیگانگی مکن و در اکرام این پیر بزرگوار که در صحرای بنی سویف مرا از چنگال مرك رهانیده اهتمام فرما سلمی را ازین سخن رعشه بر اعضا افتاد چون داخل شد و در چهرهٔ وی تامل نمود فریاد بر آورد و گفت (امین بیك امین بیك) اینك توئی ودرین جهانی این بگفت و از پای در افتاد و مدهوش شد امیر غریب ازین صورت مبهوت گشته آب و گلاب خواست و بر روی وی پاشید اهل قصر ازین فریاد و اضطراب ازدحام نمودند سلیمان از همه بیشتر در حیرت بود لیکن همینقدر که لفظ امین بیك شنید که اسم اصلی او است نعره زد که (سلمی سلمی) تو درین مکان آسوده نشسته و من دست از حیات دنیا شسته ام وی نیز مدهوشانه بیفتاد عموم حاضران را دست از کار و دل از جای برفت و بر حال هر دو تن رقت کرده اشك و گلاب بر آنها افشاندند تا بهوش آمده ساعتی چون دیوانگان چشم در چشم یکدیگر دوخته بودند دو باره هر یك نام دیگری بر زبان رانده بانك سلمی سلمي و امین امین در قصر بپیچید و یکدیگر

را در بر گرفتند حیرت حضار بیفزود و احدي این رمز را مطلع نشد مگر بانوی حرم امیر بشیر که از مقدمه آگاه بود پس بفرمود تا اطاق را خلوت کردند و جز امیر غریب و امین بیك و سلمی کسی نماند غریب مانند آن بود که صورتی در عالم رؤیا همی بیند چه ندانسته بود که آن پیر مرد نامش امین بیك و پدر او است و جز امیر بشیر پدری برای خویش تصور نمیکرد و نام مادر خود را نیز تا آن روز ماهره میدانست درینوقت دانست که نام وی سلمی است دهشتی عجیب بر وی روی داد و در ابتداچنان پنداشت که اضطراب مادرش از تذکر حال اعراب بني سویف و جراحت سر فرزنداست ولی چون دید که هر یك دیگری را باسم غیر مأنوس خواندند تأویل آن را ندانست و بر مادر خویش از خطرات هولناك بترسید و بتسلیت وی پرداخت اما آن زن خود را از گریهٔ خنده آمیز نتوانست نگاهدارد پس بشوهر گفت چرا فرزند خود غریب را نبوسیدی و در آغوش نکشیدی امین بیك زن را بگذاشت وردی بغریب کرده صیحه زد که تو فرزند من و میوهٔ قلبم میباشی و هنوز من بی خبرم پس با وی دست بگردن آویختند و اشك فرح فرو ریختند با این اوضاع غریب را حالتی رفت که بجنون مینمود و از قبیل اوهام یا اضغاث احلام می پنداشت بانوی حرم امیر بشیر نزد وی آمده گفت ای فرزند وحشت مکن و این حال را عجب مدار چه پدر تو در حقیقت امیر بشیر نیست بلکه این پیر فرسوده که موی مشکفام وی بکافور پیری اندوخته پدر تست اکنون دست پدر ببوس تا قصه را با تو باز گویم ولی قبل از شنیدن داستان باید همگی سپاس الهی و سجدهٔ نعمت نا متناهی وی را بجای آریم که پرا کندگي شما را بجمعیت آورد و بر زندهٔ کردن استخوان پوسیده قادر است

پس ازشکر نعمت ایزدي بنشستند و بانوی حرم ماجرای امین بیك را بتفصیل بیان کرد و غریب سرتاپا گوش بود و از شنیدن این واقعه مبهوت و مدهوش و چون داستان بپایان رفت بار دیگر بر خاست و دست پدر ببوسید و باحترام بیفزود

امین بیك خواست که از حال فرزند دیگر خود سلیم بپرسد سلمی اشاره کرد که این مسئله بموقع دیگر بگذار ومقصود وي آن بود تاغریب نداند که برادری داشته ودر دریا غرق شده است بعد از ساعتی شام آوردند وبا کمال انس ولذت تناول نمودند سلمی

باشوهروفرزند خویش بحجرهٔ خود رفت واز شوهر قصه رسیدنش بآن دیار بپرسیدامین بیك شرح حال خود را تا آنجا که از حیات مأیوس وتشنه مرگ شد و بنواحی سودان رفت بیان نمود تا آنجا که بحکایت کشتن سعید رسید و رشته سخن باین مقام کشید که گفت پس از ضربتی که بوی زدم ملتفت خطای خویش گشته تامل نمودم دیدم جسمی بی حرکت برزمین افتاده است آن گاه بواسطهٔ اینکه خبر زندگی ترا ازاو شنیده بودم جان خود را بهر آنکه بدیدارت رسد دوست میداشتم اگرچه بیش از آن عرضهٔ آتش سوزنده و شمشیر برنده اش مینمودم محض امید وصال از آن مخاطره فرار نموده بمأمنی رسیدم وخویش را در عالم رؤیا همی پنداشتم گاهی خیال خود را تکذیب وگاهی حمل برحقیقت وواقعیت میکردم عاقبت که بیقین پیوست که آن سخن در بیداری از سعید شنیده شده بروی بگریستم واز کشتن وی بدست خویش بي نهایت مکدر شدم سلمی نیز بگریست وبنالید وگفت (هزار افسوس از آن غلام امانت کیش بلکه هزار دریغ از آن دوست وفا اندیش) وهمه رارقت دست داد امین بیك گفت باز تامل در کلام آن بیچاره نمودم که نتیجهٔ صریح از آن بدست نیامده بود چه آن گاه که میخواستم در آتش سوزان روم و خرمن هستی خود را شعله ور سازم همینقدر گفت (ایخواجه من خود را هلاك مکن زیرا که سیده من سلمی هنوز در حیات است) من چون وي را بلباس مردم سودان دیدم پنداشتم که بقتل من همی آید سبقت کرده باشمشیری که در دستم بودوی را بینداختم وچنان دانم که بهمان ضربت جان بسپرد پشیمانی مرا در آن هنگام سودی نبود از آن هنگامه که دشمن از طرفی احاطه کرده وآتش از جانبی شعله میزد بیرون رفتم وچون میدانستم در مصر اقامت نداری وبسوریه نیز نرفتی در سودان هم آنچه تفحص کردم خبری بدست نیامد متحیر شدم وتاسف خوردم که چرا پیش از استماع این خبر نمرده ام وبراضطراب خاطرم چندان افزوده که باخود اندیشیدم تا مانند زاهدان ترك دنیا گویم وبسیاحت آفاق روم شاید ترا دریابم چندی در ملك حبش و بلاد عرب همي گشتم ومردمان بلاد در سلك درویشانم میدانستند مدت نه سال رنجها برده بیابانها در سپردم وتنم از شدت رنج وتعب لاغر وبیمار شد باخود گفتم باین بلاد آیم که ترا از آن ربوده ام تاقبل از مرگ خود بوي ترا ازین سرزمین شنوم ودر بسواحل ملك سوریه

ازین شهر بآن شهر همی گشتم تا در نزدیکی شهر صور بفرزندم غریب رسیدم ومرا بدین موضع رسانید واز آثار پیری وشکستگي وناتواني من عجب مدار که خطرات وارده چنان هول انگیز ووحشت خیز بود که مرا در جوانی باینصورت افکنده غریب هنوز در اشتباه بود که بیدار است یاخواب همی بیند ودر نظرش شگفت آمد که در بیابان بني سویف نجات وی بردست پدر حقیقی او بوده وهردو از پدری وپسری بي خبر مانده اند

پس روی بمادر کرده گفت چگونه این راز را سالیان دراز در مخزن خاطر نگاهداشتی وبامن در میان نیاوردی گفت ایفرزند در آغاز این کار سودی در گفتا رندیدم زیرا که پدرت را از کشتگان همی دانستم وخبر از قتل پدر بفرزند دادن و غم بیهوده بر خاطرش روا داشتن خوشی نبود دیگر آنکه خواستم امر خود را از مردم پنهان دارم لکن امیر بشیر پس از مراجعت مصر مطلع گردید آنهم در چنگ اختیار و قدرت من نبود فقط دونفر محرم راز من بودند یکی رئیس دیر دیگری سعید وفادار مرحوم پس از آن که دانستم پدرت در مصر ودر قید حیات است باز از بیم آن که رسیدن خدمت وی تقدیر نشده باشد باتو چیزی نگفتم که مبادا سبب اندوه تو باشم وحاصل وفایدهٔ از آن بدست نیاید گفتم همان بهتر که برعقیده قدیم خود را فرزند امیر بشیر دانی اکنون که بخدمت وی باز رسیدیم آگاهی تو نیز از مطلب شایسته بود تا بشکر فضل وکرم پروردگار قیام نمائی که گم شدهٔ ما را باز داد وما را بدیدار فرخنده اش شادمان فرمود ماجرای پدرت این است

فصل سی و ششم داستان فتح عکا

امین بیك بازن وفرزند در صحبتهای مختلف دوثلث شب را بپایان بردند وخبر از گذشتن وقت نداشتند و خواب از چشم همه بواسطه لذت وصال پریده بود وگاهی هم صدای باران وباد وطوفان شنیده میشد در آن وقت ملتفت شدند که رنج سفر را باید تدارك نمود وپاسی براحت بیاسود پس هریك بخوابگاه خود رفتند بعزم آنکه فردا باز فراهم نشسته بقیه سخنان را باز گویند اما امین بیك هنوز براي فرزند خود سلیم در اضطراب است صبح بحجرهٔ خوابگاه سلمی رفت وشرح حال سلیم بپرسید سلمی داستان

را باوی در میان نهاد وهردو بگریستند سلمی گفت من تا این وقت خبر سلیم را بفرزندم غریب نگفته و خاطرش را رنجور این مصیبت نکرده ام

امین بیك گفت کاری مطابق راي خرد مندان کردی که رنج بیهوده بردن و غم بیفایده خوردن روا نباشد (ولا تأسوا علی ما فاتکم)

چون غریب از خواب بر خاست وبخدمت پدر و مادر بیامد سلمی یکی از خادمان را نزد رئیس دیر فرستاد تا حاضر و در مسرت خاطر ایشان شریك باشد چون بیامد استقبال کردند و شرط حرمت بجای آوردند پس از آنکه ماجري بدانست شکر خداي تعالی بگذارد و بینهایت شادمان شد

روزی چند براین بگذشت و موکب امیر بشیر وارد بیت الدین شد از استماع این اتفاق غریب بر تعجب افزود و شادماني کرد لکن خاطرش مشوش و بمجاری احوال سیاسی مضطرب بود که دولت عثمانیه بر وی خشم آورده و از مساعدت امیر با لشکریان مصر سخت بر آشفته است و بمقامي رسیده که والی حلب مردمان لبنان را تهدید نموده که والي دیگری برای لبنان اختیار کنند جماعت (دروز) بلشگریان دولت متحد شده با نصارای لبنان حرب در پیوسته اند لشگریان گاهی غالب وروزي مغلوب بند و چندین محاربه در مواقع عدیده یعنی دیر القمر و (زحلة) و(المتن) میدان آن ها واقع شده و جماعت دروز عازم بودند که در(حما) بر ضد امیر بشیر اجتماع کنند تا ابراهیم پاشا را خاطر بدین طرف مشغول شود و از مقابله و متقابله با لشگریان دولت در حمص باز ماند

تا آن زمان هنوز عکادر قید محاصره بود وقشون مصر افزون از پنج شش ماه آنجا مقیم بودند

در ٢٧ ماه ایار مطابق مه ماه مسیحی ١٨٣٢ ابراهیم پاشا بفرمود تا تمامت لشگر دفعةً از چهار جانب بر قلعه عکا حمله نمودند و شلیك متوالی کرده بقهر و غلبه تصرف کردند و با جنود مصریه بشهر در آمده حکم امان در حق عبدالله پاشا بداد چون عبدالله پاشا تسلیم شد ابراهیم پاشا با وی مصافحه نموده جان و ناموس ویرا پناه بداد و با خود بقصر بهجت برده و از آنجا بر کشتي نشانیده نزد محمد علي پاشا باسکندریه فرستاد

چون بشارت این فتح به بیت الدین رسید امیر بشیر برای تهنیت ابراهیم پاشا عزیمت عکا نمود امیر غریب استدعا نمود که در خدمتش همراهی کند امیر بدین سفر رضا نداده گفت اولي چنان دانم که نزد پدر و مادر خویش بمانی و اگر خواهید بتفرج روید در همین نواحی نزهتگاه نیکو دارد و در قصر ماندن بسي سزاوار باشد که این بلاد اکنون بمخالفت ما بر خاسته و دشمنان بیشمار داریم و من بر شما از جماعت دروزیم همی دارم دو روزی در کار خویش بر حذر باشید تا من باز گردم

وچون از عکا مراجعت نمود چیزی نگذشت که در صدد تهیه سفري مجدداً بر آمدچه ابراهیم پاشا بمحاربه دمشق رفته بوه و میخواست بوی ملحق شود فرزندان خود خلیل و امین را نیز فرمودتا مرافقت کنند غریب را آرزوی همراهی و ملازمت بود امیر ممانعت نمود و گفت ماندن تو در بیت المدین بصواب نزدیکتر است تا این دیار و سرای ما خالی از محافظ و نگاهبان نماند غریب اطاعت کرد ولی در هنگام عزیمت بقصد تودیع و رسم تشییع تا مسافت دو ساعت التزام موکب نمود امیر گفت ای فرزند عزیز اینك بسوی والدین باز گرد سر خدمت فرود آورد و عنان بگردانید و در این روز بر اسبي اشهب سوار بود که زین نقره کوب و لگام سیمین داشت چپیه و عقال مطرزش بر سر و شمل سفیدی در بر داشت و آن توسن خوشخرام با وجود سختی راه که سنگلاخ بود چون عروسان جلوه گری داشت و غریب درین حال متفکر بود که چون بخدمت پدر رسد به جبران محرومی چندین ساله خاطرش را چگونه ازرفتار و خدمات خود خشنود دارد

فصل سی وهفتم — خطربزرك

در این اثنا بقصری رفیع و عمارتی بدیع رسید که بارها از آن عبور کرده و داخل نشده بود بنظر تأمل مشاهده آن میکرد که از بیت الدین خارج است و میان بساتین و اشجار زیتون و صنوبر و انجیر واقع شده و در خلال درختان باغهای انگور ترتیب داده اند خیالش غرق تفکرات خدمت پدر و چشمش گرم مشاهده آن قصر بدیع منظر بود ناگاه از غرفه قصر صدائی شنید که یکی گفت (خبر دار باش ای امیرغریب وخود را ازخطر نگاهدار) چندان که بدانسوی در نگریست کسی را ندید لکن صدای تاختن اسب ازقفای خویش بشنیدچون نظر کرد مردی لثام بسته که نیزهٔ بر دست داشت بروي حمله

نموده میخواست ازمرکبش بخاك هلاك افكند غریب بچابکی تیغ هندی بر کشیده نیزه دشمن رادو قطعه کرد وبر وی حمله نمود و گفت هان ای خیانت پیشه در چه اندیشه بودی آن سوار جواب نداده طپانچه از قرپوس زین بر گرفت که بسوي وي افکند غریب بر وی بتاخت وطپانچه بربود و بسوی هوا خالی کرد ناگاه جمعی از سواران برسیدند و همه لثام بر روی بسته غریب با صولتی تمام بانك بر ایشان زده گفت (مقصود شما چیست اینك مرا از کثرت عدد شما هراس نیست) یکی از آن جماعت را از زندگي مأیوس و دیگری را برقفای وی بفرستاد مگر اینکه ازدحام سواران کار بر وی تنك کرد و دست چپش را جراحتی رسید و با دست راست نیم ساعت مدافعه میفرمود تاخسته شدو قصد گریختن داشت که (الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین) ناگاه صدائي شنید که (ای امیر غریب بیم مدار و مردانه باش) سواری لثام بسته دید که از میان درختان بمدد وي تاخت و تیغ آتشبار بر آن ناکسان نواخت غریب را دل قوی شد و هر دو تن حمله در انداخته آن جماعت را پس از کشته شدن سه تن فرار دادند

غریب که از کار دشمنان فارغ شد گفت آیا این سوار که از دوستان است که باشد در صدد تفتیش بود که سوار عنان بگردانید و بسوی قصر بتاخت و بطور اشاره رسم وداع بجاي آوردوچند انکه غریب ندادر داد که ساعتی برجای باش تاسخني گویم روی باز پس نکرد غریب متحیر گشت و خیال شناختن آن فرشته نصرت بر ضمیرش مستولي شده بر اثر وی راند تا بباغ وارد شد جمعی از خدم که در آنجا بودند ویرا از دخول مانع شده گفتند درین مقام چه مقصود داری گفت عزم دیدار صاحب این قصرم بدین سوی کشیده گفتند صاحب قصر حاضر نیست غریب گفت باكي نباشد این سواری که پیش از من داخل شد ملاقات کنم و باز گردم پاسخ دادند که احدی درین ساعت بقصر در نیامده تواند بود که راه گم کرده و اشتباهی فرموده باشی غریب گفت چیزي که برأی العین دیده ام احتمال شبهه ندهم آن جماعت باز مغالطه کردند و همان سخنان بگفتند غریب درین حال از جراحت دست خویش بغفلت اندر بود حالی که ملتفت شد بیم کرد که اگرتعجیل در شستن و معالجه آن نشود زیاني رساند پس روی بخادمي کرده گفت همانا مرا نشناسی و نداني که اینك با پسر امیر بشیر در محاورت و خطابی آمرد

مبهوت شده پیش آمد و گفت ای امیر عفو و کرم از بزرگان عجب نباشد که من حق حرمت نگاه نداشتم پس رکاب گرفته وی را پیاده کرد و داخل قصر نموده بغرفات عالیه برد تا باطاق مزینی که گستردنیهای قیمتی داشت بیاورد امیر گفت حاجت باین زحمتها نبود هم اکنون اندکي آب خواهم تا جراحت خویش بشویم و پارچهٔ که آنرا بر بندم آنمرد رفت تا انجام خدمت کند غریب تنها ماند و مشغول بالا زدن آستین و گشودن جراحت شد و خاطرش بسوی آن سوار مشغول بود ناگاه دختری که در حسن طلعت رشك حوران جنت بود وارد شد لباس سفیدی در غایت سادگي در بر و قامتی رسا و حرکاتی زیبا و رنگی گندم گون و چشمان فریبنده داشت آثار وقار و بزرگی از خلق و خلقش پیدا بود غریب را از شرم چهره گلگون شد و سر بزیر افکند دختر گفت ای خداوند اگر بدون اجازت بر تو وارد شدم با عدم سابقه معرفت محل اعتراض نیست که خادم از زخم ساعد مبارك خبر داد و برای تهیه ضماد رفت و کسی جز من برای مساعدت این کار نبود غریب نظر در وی نموده مفتون رخسار و گفتارش شد و قلب خویش را در طپیدن یافت و این نخستین بار بود که هیجان محبت و عشق را در خاطر احساس کرده زبان تشکر گشود و ثنا گفت که ازین مهربانی بی سابقه شما زبان سپاس گوئی من قاصر است و شرمنده ام که این زحمت بسبب من بر وجود لطیف تو وارد آید اما بزیارت جمال محترم که از مجاری تقدیر اتفاق افتاد (از بخت شکر گویم و از روزگار هم) در ضمن این کلمات قلبش بهمان طپش بود و اندامش مرتعش بالجمله خادم آب بیاورد و جراحت ظاهر را شستوشو کرده ببست اما جراحت دل از رسیدن پیکان عشق التیام پذیر نبود و در حین ضماد انداختن که دست آن دختر بدست غریب رسید یك اثر قوه برقي در وجود طرفین بروز کرد وچنان هر دو را دل از دست برفت که جز دلباختگان کسی نداند دختر دیگر سخني نگفت غریب هم لختی ساکت بود

فصل سی وهشتم

جان ودل در یك نظر از دست برد نازم آن دستی که کرد این دست برد

چون ازکار ضماد بپرداخت بر صندلي مقابل صندلی غریب بنشست وشکر قدومش بگفت

غریب درحال بیخودی بود ولی همیخواست تا حال خویش پنهان دارد حیا هردو را مانع از کشف حال خویش وشرح دل ریش بود عاقبت غریب خویشتن داری کرده آغاز سخن نمود وگفت اگراز صاحب این منزل مرا خبردهی از لطف احسان تو دور نباشد پاسخ داد که صاحب قصر امروز بامدادان با پدر بزرگوارت بسوی دمشق رفت

امیر گفت: اگر از نام وی خبردهی ممنون شوم دختر گفت نامش امیر سعیداست پرسید آیا ازخانواده بني شهاب است دختر گفت بلی ای امیر

پرسید از فرزندان امیر سعید درین قصر کیست دختر رواروی بر افروخت وسربزیر افکنده گفت ویرا جز کمینه فرزندی نیست

غریب گفت: خدایت جزای نیك دهد ومن هرچند در سؤالات خویش طبع مبارکترا رنجه داشتم ولی اگر دستوری دهی سخنی دیگردارم بگویم که اکنون خطرات مرا احاطه کرده بود سواری ازین قصر بیامد وازچنگال مرگم برهانید وچون روي بلثام بسته بود ویرا نشناختم وچندانکه ندا دردادم جوابی نگفت و بدین قصر آمده پیاده شد هیچ دانی که بود وچه شد

دختر شرم نمود وپاسخی نداد و براي آنکه خود را مشغول کند اطراف دامانرا باسر انگشتان می پیچید امیر درعجب شده بعد بخاطر آورد که این دختر گفت من درقصر تنهاهستم وازمردان رزمجوی هرکه بود باپدرم رفته وفرزندیهم جز من ندارد دیگر جای هیچ سؤال نبود وپیداست که همین دختر معاونت نموده

پس سخن رابگردانید وگفت ای امیره معذورم دار چه سؤالي کردم که ترك آن نیکوتر بود دختر گفت تمام آنچه فرمائي صواب وشایسته چون تو جواني نجیب و ستوده اخلاق است

غریب راستایش آن پري طلعت مزید خجلت شد وساکت بماند دختر گفت ای امیر از آن سوار که بمساعدت تو از قصر آمده وبجای خویش باز گشت هرگاه مقدر شود که بار دیگر صحبت خدمتت میسر گردد آنچه دانم باز خواهم گفت

امیر گفت هرگاه ملاقات ما بوسیله اینگونه خطرات دست دهد که امروز دیدم چه خوش باشد ومرا باید بجان ودل استقبال چنین خطر نمود

دختر ساکت شد وهر دو تن ساعتی خاموش و بی حرکت بماندند در آن حال غریب را پدر ومادر بیاد آمد وترسید که از دیر آمدن او وحشت نمایند وآفتاب نزدیك غروب شده دیگر تصور نمود که بودن با آن دختر در قصر بدون ثالثی شاید موجب شبهتی باشد که بجمال عفت آن ماه رخسار شایسته نباشد پس با کمال ادب وداع نمود ودختر ویرا دعا کرد وبخدا سپرد وهمین قدر گفت بیم دارم آن ناکسان دیگر بار بر سر راهت آیند غریب گفت بیاری خدای تعالی باکی نیست پس دلرا در نزد دلدار گذاشته بیرون آمد . خادمان مرکب بیاوردند امیر سوار شد وبراند پیش از آنکه قصر از نظرش ناپدید شود روی واپس کرده دختر را دید که ازروزنی چشم بروی دوخته نگاه حسرت می کند

در رفتن جان از بدن گویند هرنوعی سخن ☆ من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

غریب را دل مدهوش بود و خرمن صبرش بر آتش فکری کرده که اگر با آن فرشته سیرت عمری بسر برد سرمایه نیکبختی است و بیادش آمد که پیش از مسافرت عکا مادرش همیگفت که دختری شایسته مزاوجت تو دیده و پسندیده ام درین حال حیرتش بیفزود که اگر آن دختر راکه مادرم پسندیده قبول کنم شاید مطبوع نباشد ودلرا که امروز درین قصر سپرده ام چگونه بمهر دیگری توانم بست واگر مخالفت مادر کنم بخذلان عقوق گرفتار آیم بالجمله امواج فکرتش ازین سوی بآنسوی افکندی وبآتش التهابش هیجان خیالات مختلف دامن زدی تا وارد بیت الدین شده دست پدر ومادر را که در انتظارش بودند ببوسید وبنشست و اثر اضطراب خاطرش پدیدار بود

فصل سی ونهم

چندانکه گفتم غم با طبیبان ☆ درمان نکردند مسکین غریبان

سلمی از سبب آشفتگی خاطرش بپرسید شرح سواران که بروی حمله نمودند وسواری که بیاری وی از طرف قصر رسید و باز گشت و نام و مکانش معلوم نشد بیان کرد مادر شکر الهی بجای آورد

غریب گفت باقی سرگذشت خود را امشب باز گویم سلمی را دل بتشویش افتاد که این واقعه چه باشد چون شب شد بافرزند خلوت نموده از حکایت باز پرسید پسر

ماجرای خود با آن دختر بمیان آورده گفت مرا کمال وجمال ولطافت واصالت وی بفریفته چنان دانم که باعث رهائی من از قید دزدان هم او بوده وچون اوصاف دختری دیگر بامن همیگفتی در اختیار این دو منظورم تردید افتاد تا ترا چه رای باشد

سلمی گفت ای فرزند ترا بر آنچه پسند خاطر نیست اجبار نکنم وهمی دانم که مرد را زنی بباید خواست ودر رعایت شرایط همسری نظری بدقت باید کرد که عاقبت آن وخیم نباشد و اگر نه تاپایان عمر ندامت همی باید برد و این دختر که دیروز مشاهده کردهٔ ودر نظرت مطبوع افتاده است من نشناسم اما آن که مرا پسند افتاد از سلسله بني شهاب واولاد پدرش در وی منحصر است غریب گفت: یار دیروز هم از آن خاندان است وپدرش را جز او فرزندی نیست

سلمی گفت ای فرزند معروف است که یکدانه یا دیوانه شود یا در یگانه همانا انحصار فرزند دو طرف دارد وچنان نیست که صرف همت پدر ومادر در تربیت وی مؤثر افتاده ولنتایج آن در او بوقوع پیوسته باشد وخاندان بنی شهاب جمعی کثیرند وجمی غفیر آنکه من دانم دختر امیری بزرگوار است که با امیر بشیر مقام تقرب دارد و کمتر باشد که وی را در سفر ها بخویش نبرد

گفت ای مادر چنان پندارم که آنچه گوئی اوصاف همان دختر است که من دیده ام اگر گوهر یکدانهٔ امیر سعید را پسندیده باشی که مرا نیز دل نزد او است گفت ای فرزند دختر امیر سعید را دیدهٔ انجم نبیند وپای صبا در حریمش نرسد وبابیگانه ننشیند چگونه ویرا دیده وسخنش را شنیده باشی گفت چنان دانم که بناچار تن باین کار داده باشد که من در قصر وی در آمده وزخم منکر داشتم ودر معالجت آن معاونت وی لازم بود (الضرورات تبیح المحظورات)

بالاخره از محل قصر بپرسید و غریب نشانیها بداد مادرش گفت ازین امارات ظاهر می آید که روی دل من وتو بسوی یك منظور است اما آمدن سواری که ترا یاوری کرده و نیرومندی خویش باز نموده خار شبهتی بر رهگذار خیال نهد چه امروز در آن قصر مردی که این هنر نماید نیست

غریب گفت مرا معلوم نشد جز آن که از حال سوار بپرسیدم گفت در فرصتی

دیگر اگر در تقدیر باشد تقریر این حال گفته آید وچنان پندارم که آن دلاوری و این دلبری از دختر عجب نباشد سلمی گفت کمان من نیز بر این پیوست که چون دزدان را برقفای تو دید خبر دار کرد وخود نیز روی بربسته بیامد تاجماعت آنان را بهمدستی تو متفرق نماید وازین پیش شنیده ام که در سواری وشجاعت نیز دستی دارد ودرشهامت از مردان کار دیده باز نماند غریب را مسرتی زاید الوصف روی داد و عقده از دل بکشود وخود را بوعدهٔ وصال نوید داد

سلمی شرح مطلب را باشوهر باز گفت و خیال هردو برین قرار گرفت که چون پدر دختر با امیر بشیر از سفر باز آید خواستگاری نمایند و عمل انجام شود غریب از شوق ومحبت بی اختیار بود

چون امیر باز آمد امین بیك در خلوتی نزد وی رفت ودر خواست نمود که دختر امیر سعید را برای غریب خواستکاری فرماید امیر در جواب تامل فرمود امین بیك در شبهه افتاده استدعای جواب نمود امیر فرمود همانا این دختر در اوصاف کمال بی نظیر است لکن من درین کار مداخلت ننمایم دیگری را بگوئید تا خطبه نماید مرا باید روی سخن گفتن نشاید

امین بیك گفت شنیده ام که پدرش از مقربان امیر است ومنظور نظر مرحمت بوده وبدین مناسبت خواستم غریب را که پروردهٔ تربیت تست بادختری پیوند مواصلت باشد

امیر گفت این که شنیدی صدق است لکن بتازگی چیزی استماع افتاد که موجب نفرت من شد وباپدر این دختر هیچ سخنی نگویم وراه مخالطت نپویم گفتم ای امیر اگر کار برین منوال باشد من نیز ازین خیال منصرف شوم که غریب نیز جز یك نظر ویرا ندیده افسوس که امین بیك این سخن میگفت واز حال فرزند خبر نداشت که در آتش انتظار همی سوزد وروز همی شمرد تا امر خطبه کی بانجام پیوندد

چون سلمی و غریب این واقعه بشنیدند خاطر مکدر شد اما سخن را با امیر بشیر مکرر نتوانستند نمود خواب و راحت برغریب حرام گردید وچارهٔ کار خویش ندانست جز آنکه تدبیری اندیشد تا مابین امیر بشیر وپدر دختر کار بصلح ودوستی انجامد پس در تهیه این کار برآمد وبیم همی داشت که دیگری در خطبه دختر مسابقت جوید ودست وی

از دامن مطلوب کوتاه شود

فصل چهلم

(چو رستم از غمی ماندم گرفتار غمی دیگر ☆ مرا باشد نصیب ازعمر هردم ماتمی دیگر)

خیال این مواصلت تا آمدن ابرهیم پاشابه بیت الدین معوق و درپرده ماند چون پاشا بعزم ضبط اسلحه جماعت دروز بدآن ناحیت آمد درخارج دیر القمر سرا پرده احتشام برپا نمود و این واقعه در سنه ۱۸۳۲ بود امیر بشیر ببزرکان طائفه دروز نامه فرستادکه فرمان پاشارا پذیره شده اسلحهٔ خویش را تسلیم کنند غریب درآن مدت بارها از حوالی قصر منظور میگذشت که شایدآن بدر تمام گوشهٔ ابروئی چون هلال بنماید دولت این مرادش بچنك آمال در نیامدی پس در پی وسیلهٔ میگشت که ما بین امیر بشیر و پدر دختر اصلاح شود

اتفاقاً روزی وقت عصر در میان بساتین اطراف قصر پدر دختر را ملاقات نمود بسابقه معرفتی که در میان بود رسم تحیت بجای آورد امیر سعید جواب تحیت بگفت و متفقاً گردش نموده بصحبتهای مختلف مشغول شدند تا سخن بداینجا رسید که منافرت امیر بشیر را از خود اظهار نمود

غریب گفت علاوه برآنکه در میان رؤسای یك خاندان دو دلی و مغایرت از موجبات ضعف ایشان و قوت بدخواهان است صلاح شخصی من بنده نیز با والدین در اصلاح ذات البین است

امیر سعید گفت ندانم در صلح من و امیر بشیر چه مصلحت شخصی برای تو وپدر و مادرت مندرج است گفت این سوآل را من جواب نتوانم داد از پدرم امین بیك اگر پرسش شود سر این کار باز گوید امیر سعید مبالغت فرمود و بر اصرار بیفزود غریب بهمان جواب نخستین لب بگشود امیر سعید را عجب آمده وی را سوگند داد که شرح مطلب را باز گوید غریب سر خجلت بزیر افکنده گفت پدر ومادرم را آرزوی آن است که مرا باهمه ناقابلی کرم امیر قبول فرموده فرزند یگانه خویش را که گوهر یکتای درج شرف و عفاف است مایهٔ مفاخرت و نیکبختی ایام زندگانی بنده قرار دهد

چون پدرم از امیر بشیر استدعا نمود تا این مقصود را خواستگار شود گفت خیالی نیك اندیشیده اید ولی من اقدام نمایم وهرچند من بنده را حد این مجاسرت نباشد اما پدر و مادرم منتظرند که میان شما اصلاح شود تا این کار بخوشی بگذرد

امیر سعید را فکرتی مستولی شده لختی خاموش بماند پس روی بغریب کرده گفت ای فرزند برومند اگر چند روز قبل این حدیث از تو شنیده شده بود کارها سهل مینمود چه مخالفت من با امیر امری عارضی است و بوفاق پیوندد مشکلی سخت تر در پیش است که در انجاح این مقصود دست قدرت بسته وپای ارادت شکسته

غریب گفت ای امیر آن مشکل کدام است امیر سعید گفت پریشب ابراهیم پاشا وکیل خود جنابیك بحري را نزد من فرستاده دخترم را بجهت یکی از اکابر صاحبمنصبان لشگر خویش که غایت تقرب نزد او دارد خواستگاری نمود و مرا یارای آن نبود که از قبول آن سر بپیچم و گردن بفرمان وی ننهم پس وعدهٔ اجابت داده گفتم دیدن آن مرد شخصاً لازم است و امشب برای ملاقات بقصر من مي آید اکنون این راز پوشیده را در پرده دار

امیر غریب مضطرب شده نزدیك بود اجزای وجودش از هم متلاشي شود نایره غضب و انتقام در ضمیرش زبانه کشید ومشاهده نمود که هر قدر زمان مواصلت بطول انجامد آتش شوق تیز تر گردد و پیمانه صبر لبریز تر گفت ای امیر اکنون تدبیر چه باشد پاسخ داد که تدبیری ندانم و اندوه من برفوات مطلوب از تو افزونتر است و این دختر را که یگانه فرزند من است بس دوست دارم و برمفارقتش دل نهادن صعب باشد واین مرد که پای طلب پیش گذارده و دست توسل بسوی پاشا دراز کردن اصل ونسب وی نشناسم لاکن فرمان ابراهیم پاشا نیز نتوان رد نمود و اکنون امر دائر بین محظورین است

ازین کلمات ارکان صبر و شکیب غریب تزلزل یافته گفت ای امیر چه وقت را آن مرد وعده خدمت داده گفت امشب بعداز غروب آفتاب خواهد آمد غریب با امیر سعید وداع کرده دنبالهٔ کار خویش گرفت وخیال انتقام در پیش چه مدت دو ساعت صور مختلفه در آینه خیالش ممثل میشد و پایان کار ما خولیای عشق و غیرت محبت

در لوح ضمیرش مرتسم نمود که آن شب سر راه بر رقیب گرفته از در تهدید در آید تا از آن مقصود باز گردد و کاهي نفس اماره اش میگفت که اگر کار بتهدید از پیش نرود کشتن رقیب لازم افتد دیگر باره شیوه مردی و فتوت از خون بیگناه ریختن مانع مي آمد عقل و عشقش در تنازع بودند و قوه غضبه و ملکه در تدافع عاقبة الامر

عشق آمدو دست عقل بربست ✲ شوق آمدو بیخ صبر بر کند

عزیمت وی بر آن شد که در گذرگاه رقیب بماند وسخن از وعید و تهدید براند تا از حال او چه بدست آید

فصل چهل ویکم — سرّ درون پرده چه نیك آشکار شد

ساعتی پس از غروب آفتاب غریب لباس پوشید و عازم حرکت شد مادرش ازمقصد بپرسید پاسخ داد که بدیدن دوستی در لشگر گاه ابراهیم پاشا میروم گفت ایفرزند تنها نروی که چون روز گذشته دچار خطر شوی هر چند با بودن ابراهیم پاشا درین نواحی امنیت بر قرار است و بهر حال ترا بخدای مهربان مي سپارم

غریب رو براه نهاد و سلاح حرب و آلات طعن و ضرب را در زیر لباس پنهان داشت چون از بیت الدین بیرون رفت در کنار راهی که بقصر امیر سعید منتهي میشد توقف نمود تا کار بکجا کشد و با رقیب چه گفتگو بمیان آید در دو ساعتي شب یکی را دید بتنهائی میآید وبسوی منزل امیر سعید توجه دارد چون نیك تأمل نمود دید حمایل قرمزی افکنده وکلاه تونسی برسر دارد دانست که همان صاحبمنصب مصر است دلش بجوش آمدو مویش بر اندام برخاست نزدیك آمده سلام کرده جواب شنیدو گفت آتش برای چپوق میخواهم آنمرد گفت حاضر است پس چخماقی بزد وقطعه پنبهٔ مشتعل نموده بغریب داد امیر اشتعال پنبه را غنیمت دانسته بروشنی آن نظری بروی رقیب افکنده در چشم وی آشنا آمد پرسید در این وقت شب عازم کجائی جواب گفت ترا با این سؤال چه کار است مگر رسم قدیم این دیار است که سر راه بر مترددین گرفته از مقاصد مردمان باز جویند

غریب گفت سؤال من برای غرضی است که چون جواب باز گوئی من نیز مقصود خویش باز نمایم صاحب منصب گفت: علت این پرسش راندانم وهمینقدر ترا بیاگاهانم که این سؤال

و جواب را با یکی از صاحبمنصبان ابراهیم پاشادر میان داری غریب ازصدای وی ملتفت شد که بگوش وی آشنا می آمد گفت دانستم که صاحبمنصب محترمی لکن نام خود اگر بر گوئی منت و کرم باشد گفت نام من سالم آغا است

غریب گفت ای برادر و یاور وسبب نجات من (از آمدنت اگر خبر داشتمی ☆ بر رهگذرت گل وسمن کاشتمی)

سالم آغا شناخت که امیر غریب است دست بگردن یکدیگر در آوردند و شرط محبت تقدیم کردند پرسید که برای چه متعرض من شدی و غرض چه بود غریب گفت انتظاری داشتم و چون ترا بدیدم بگمان آن دیگری پیش آمدم اینک ترا عزیمت کجا است

گفت عزم منزل امیر سعید شهابی کرده ام و پندارم که این قصر از آن او ست غریب گفت بلی و اگر خواهی ترا بدانجا رسانم سالم آغا گفت نهایت لطف ویاری باشد

بمجرد اینکه غریب فهمید که صاحبمنصب معهود سالم آغا دوست دیرینهٔ او است سینه از انتقام و کینه بپرداخت و با خود گفت اکنون بهترین موقعی است که محبت وی را تلافی کنم و دست از دامن خیال عاشقانه باز داشته این خواستکاری را برای دوست قدیم خود نمایم

پس متفقاً برفتند تا بدر قصر رسیدند چون دق الباب نمودند و خادمان در بگشودند امیر سعید باستقبال شتافت هردو رقیب را با هم یافت انگشت تحیر بدندان گزیدوبترسید از آنکه کاری خطرناك پیش آید و رقابت و عشق غریب و اظهار مقصد طرف مقابل به عاقبت وخیم انجامد بهر طور بود تصورات خود را مخفی داشت و مهمانان را باطاق پذیرائی برد چپوقها و قهوه بخواستند و بصحبتهای دوستانه پرداختند و ملاقات بین راه و سؤال و جواب اشناخته و لذت شناسائی و آشنائی را تذکار و تکرار میکردند امیر سعید هر چه تفکر نمود ندانست این تصادف برای چه بود زیرا که انتظار سالم آغا را داشت و نادم ازاینکه باغریب گفته بود اما خبر ازاینکه غریب براي انتقام آمده و کار بملاقات دوستانه کشیده نداشت

فصل چهل و دوم — دوست گر ز اینسان بود صد جان فدای دوست کن

پس از مدتي که از هر در سخن براندند غریب روی بامیر سعید آورده گفت ای امیر

بزرگوار امشب ما دوتن برای مطلب مهمی بحضورت آمده وامیدوار انجاح مقصودیم امیر گفت مقصود خود باز گوئید تا در اطاعت آن مبادرت شود

غریب گفت استدعای من آنستکه کریمهٔ دودمان و عقیله خاندان بنی شهاب سیدهٔ سعدی دختر امیر بزرگوار ببرادر من سالم آقا که دلیری نام بردار و در شهامت و غیرت و مروت یگانه روزگار است داده شود و هر چند امیر از حالات وی واقف نیست امامن نیکو شناسم که در نجابت و مردانگی و حسن اخلاق هم سنگ او در ین عصر کمتر توان یافت و شاید ابراهیم پاشا برخی از صفات و محامد ذات وی بیان نموده باشد وغرض از این مواصلت درك شرف خویشاوندی با امیر است و سیده سعدی نیز گوهری یکتا و فریدهٔ گرانبها است و اعتراف داریم که این جوهر اصالت برامثال ما و عزیز ترازمادر شرافت و عزت بمراتب فزونی دارد ولی از کرم و لطف امیر بزرگوار تمنا آنکه مسئول ما باجابت مقرون آید

سالم آقا را این بیانات عجب آمد چه مطلب وی را جز ابراهیم پاشا کس آگاهی نداشت و پاشا نیز جز با امیر سعید این راز مکنون را بمیان نیاورده بود و امیر سعیدرا تعجب زیادت بود چه عصر همان روز غریب این تمنا را برای خویش مینمود و رقیب را همیخواست تا از این خیال منصرف نماید هر دو را این حیرت فرو گرفته بود امیر غریبه جفراست در یافت و گفت شما را از این توسط من عجب نیاید چه شرط اخوت آنستکه برادر خویش رادر امثال این مهمات یاوری کنم و اگر کار بانجام رسد خویشتن را قرین سعادت دانم

دیگر بترسید که اگر سالم آقا از حقیقت امر مطلع شود محض خاطر وی از اراده خود قطع طمع نماید لذا از امیر سعید در خواست کرد در خلوت چیزی بگوید

امیر دست وی بگرفت و باطاق دیگر رفتند غریب گفت ای امیر مرا محبت سیده در خاطر جای گرفته بود ودر خصوص تشرف بخویشاوندي امیر سر از پای نمی شناختم و نرد این مدعا با خیال همی باختم و چون خبر یافتم که دیگری باین مقام بر آمده تصمیم عزم بر انتقام نمودم

ولی چون معلوم شد که این رقیب دوست صدیق بلکه برادر شفیق من است و مرا از هلاك رهانیده و شرط فتوت بجاي آورده و مدت عمر مدیون فضل و احسانم ساخته ودر انتظار موقع مکافات انداخته بقوت عقل از سرپنجه عشق قوی دست بر تافتم وبمساعدت وی شتافتم و او را از این ماجری خبری نیست و هرچند از عادت امرای بنی شهاب نبوده که دختر باجانب دهند لکن فرمایش ابراهیم پاشا را اجابت کردن اولی باشد من بنده نیز خواهشی که برای خویش میکردم اکنون بر عجز و ضراعت صد چندان افزوده این استدعا را برای برادر خود سالم آقا دارم امیر سعید از این حسن معاشرت و لطف محاورت حیران شده گفت الحق همانند تو در شهامت سراغ ندارم و مردان روزکار را همی سزد تا مردمي از تو آموزند و مرا در قبول اظهارات تو سخني نیست مگر آنکه حدیث خواستاري تو و خطبه سالم آقارا ساعتی قبل با دختر بگفتم دیدم که میل خاطر وی بسوی تو بیش است و ماجرای هجوم سواران و جراحتی که بر تو رسید و آمدن باین موضع وشرح آداب ترا بر من فرو خوانده بصفات حسنه همی ستود و بیم آن دارم که دیگری را بر تو نگزیده و بهمسری احدی غیر از تو راضی نشود

غریب گفت شکرانه مهربانی سیده سعدی بر من فرض عین است و مرا با وی صد چندان محبت است وازاین روی جسارت ورزیده همسری ویرا طلب نموده و مدتی متمادی چنانکه دانی آتش این سودا را در سودای دل پنهان بداشتم لکن قلم تقدیر این نصیب را بر لوح طالع من ننوشته بود و از این ساعت ویرا خواهر مهر پرور خود شمارم و آئین دوستداری من با او مانند محبت برادران در حق خواهران باشد و متوقع آنم که اصرار فرموده قلب ویرا باسالم آقا نرم فرمائی که این مرداز افراد بیهمتای ایام خویش است و مرا یقین است که خواهرم سعدی نیز از زندکانی با وی مسرور شود و نیك روزي و سعادت هر دو را شامل گردد وچون این کار بمراد من و سالم آغا بختام رسد ابراهیم پاشا نیز خشنود باشد واز غایله خشم وی ایمن شوی چه پاشا مردی خشمناك و زود رنج ودیر آشتی است التماس دیگری که مراست آنکه سالم آقا را ازنیت سابق من آگاه نفرمائی امیر سعید نزد وي آمده جبین وي ببوسید و گفت چشم بد از تو دور باد که من در روزکار خویش چنین آثار مردي از احدی ندیده ام و نشنیده ام و چنانکه تو

گفتی بجای آرم

غریب گفت اگر دستوری باشد سئوالی دارم که سیده سعدی وعدهٔ جواب را موکول بملاقات دیگر نمود و شاید جواب را نیز دانم اما اطمینان خاطر در استماع آن از امیر بزرگوار است همانا روز هجوم دزدان بر من شنیده باشي که سواری بمعاضدت آمد و حرامیان را به تیغ قهر از من دور کرد آن شهسوار که بود

امیر سعید تبسم کرده گفت سوار همان بود که از غرفه ترا ندا داد تا خویشتن را تحفظ کنی و از دشمن حذر نمائی و چون دید که ترا احاطه کردند و مردی در قصر که شایسته رزم باشد نبود ناچار جامهٔ مردان بپوشید و مردانه بکوشید و لکن از شرم خویش این واقعه با تو نگفت امیر غریب را شگفتي تمام روی داد که آن دختر لطافت اخلاق زنان را با شجاعت و بسالت مردان تکمیل نموده با خود گفت چنین نصیبی را از دست ندهم و بر سر عزم نخستین باز روم دیگر بار حقوق صداقت سالم آقا را بیاد آورده رعایت شرط اخوت وی دشواریها را بر وی آسان نمود و گفت ای امیر من کمال امتنان از مظاهرت خواهر خویش دارم و چنان پسندم که خواهش دوست من سالم آقا را قبول فرمائی و سیده سعدی را باین امر راضی نمائی

سالم آقا ازین خلوت طولاني که امیر سعید با غریب نمود بشبهه افتاد و تفکر مینمود درین اثنا خادم وارد شد و قهوه آورد در آنحال که تناول میکرد نظرش بتماشای فرش و اثاث آن اطاق مشغول بود و خاطرش در حال امیر سعید و خلوت با غریب تصورات مختلفه میکرد بالاخره گمانش باین رسید که شاید غریب از خویشان نزدیك امیر سعید باشد و درین خلوت تدبیري همی اندیشند که این مواصلت با اجانب با آنکه مخالف عادات بنی شهاب است چگونه صورت پذیرد پس فنجان را بخادم داده پرسید : که آیا غریب را با امیر سعید قرابتی در میان است

خادم گفت : بلي هر دو از طایفه بني شهابند و تواند بود که نسبت خویشی ایشان دور باشد ولی عنقریب این خویشاوندی نزدیك گردد و سالم آقا را این سخن عجب آمده گفت مقصود ازین کلام چه بود

گفت زیرا که .... پس خاموش شده نگاه بدر غرفه کرد که کسی وارد نشود چون

احدی را ندید گفت غریب میخواهد دختر امیر را برای خویش خطبه نماید

سالم آقا متحیر بماند و پرسید این مطلب را از روی یقین همي گوئی گفت بلی من خود امروز پیش از غروب مي شنیدم که امیر با دختر خویش درین باب سخن میگفت

این سخن بر دهشت سالم آقا بیفزود و در صدق محبت غریب تردید نمود که چگونه در حضور من سخني موافق مراد من گوید ودر غیاب راه مغایرت پوید باز صفات مردمي در نهادش بجنبید وگفت اگر خلوت برای این محاورت باشد همان بهتر که من (ترك مراد خویش کنم برمراد دوست) چه این دختر برای وی سزاوار تر است که هردو میوهٔ یك بوستانند وسلاله یك دودمان

در این حال امیر سعید باغریب وارد شدند و علامت انبساط و مسرت در شمایل ایشان هویدا بود سالم آقا را دیدند در بحر تفکر غوطه ور است چون بنشستند امیر سعید گفت راستی این است که شرح خصایل حمیدهٔ ترا امیر غریب چندان تقریر کرده که خود را در نیك بختی بزرگی مشاهده میکنم چه دختر را چون تومردی نیکروي وفرخنده خوی خواستار شده ومن ویرا بخدمتگذاری تو میدهم نه تنها بهم بستری واز امروز تو داماد محترم وشرف خانواده من باشي

سالم آقا گفت ذمهٔ من بحق سپاسداری مراحم امیر مدیون است وهم بشکرانهٔ فتوت امیر غریب مرهون مگر اکنون امری بخاطر آوردم که از نظر فراموش شده بود واز بیان آن شرم همیدارم امیر گفت انشاء الله خیر است سالم آقا گفت خبر باشد یا شر خبر ندارم (کس را وقوف نیست که انجام کار چیست) همینقدر ملتفت شدم که بهمین نزدیکی مرا ازین دیار مسافرتی در پیش است وبیکی از مواقع حرب بیایدم رفت وعاقبت آن معلوم نیست که زنده باز گردم یا کشته شوم پس صواب چندان بینم که امر خویشاوندی ومواصلت یك چند در عهدهٔ تاخیر بماند

غریب پرسید آن سفر چیست و بکجا عزیمت داری گفت تو نیك داني که دولت عثمانیه را پیوسته کوشش آن است که ابراهیم پاشا از این نواحی کوس رحلت فرو کوبد وهرچند در ظاهر ویرا بفرمانفرمائی منصوب داشته باطناً تجهیز لشگری نیرومند درنظر دارد که بزودی برای اخراج وی بدین سوی فرستد چه دول اجنبیه از بودن او درین

دیار خشنود نیستند

غریب گفت در صورتیکه حرکت لشگریان مصر ازین دیار محقق شود من نهایت جدو جهد بکار برم که ترا از خدمت نظامي ورفتن بمحاربات معاف دارند وبا ما دربیت الدین بسر بری و چنان دانم که ابراهیم پاشا از قبول این استدعا مضایقت نفرمایدوممکن است که وی نیز در طلب این مزاوجت قصد معاف بودن تو از مخاطرات معارك در نظر داشته باشد وعذری در ترك این مواصلت باسعادت باقی نیست

سالم آقا ملزم شده ندانست چه گوید ونیت وی ازین تقدیم معذرت آن بود که از خیال سیده سعدی در گذرد واین عیش مهنا را براي غریب واگذارد پس روی بوي کرده گفت بیاتا بگوشهٔ رفته عذر خود باتوبگویم پس باهم خلوت نموده سالم آقا گفت ای یار دیرین من در کار امشب تو در حیرتم و ندانستم از کجا دانستي که من در طلب دختر امیر سعید باین مقام آمده ام وباز برحیرتم افزود که تو برای خویش این دختر همي خواستی اکنون چه شد که ازین نیت منصرف شدی

گفت سببی جز این نباشد که امیر بشیر را با امیر سعید منافرتی حاصل شده وبآین اقدام رضا ندهد سالم آقا گفت این کار در غایت سهولت باشد چه من سعی کنم و از پاشا مستدعی شوم باصلاح ذات البین اقدام فرماید

غریب گفت رفع این منافرت ممکن نیست ومرا احتمال مواصلت بادختر امیر سعید با این حال صورت نبندد واز تو همی توقع آن دارم که دیگر دربنباب با من سخن نکني وسزاوار همان است که امر مواصلت ومقارنت خویش را تهیه نمائی

فصل چهل و سوم احوال ابراهیم پاشا در سوریه

سالم آقا دید که درین گفتگو وتدافع فایدهٔ نیست گفت فردا درین باب اقدام شود وآنچه رسم است وبیعانهٔ مهرنامه باشد حاضر آورم وباخود اندیشه کرد که بتدبیری راه این سؤال وجواب را مسدود نموده دختر رابراي امیر غریب واگذارد

روز دیگر غریب بجائی که میعاد گاه بود حاضر شده منتظر بود که سالم آقا نیز بیاید وشال وانگشتر که بیعانه عقد است بیاورد ساعتی چند در رهگذر انتظار بنشست و اثری ظاهر

نشد خیالش مشوش گشت و هنگام شام بمنزل مراجعت نمود شب از آن اضطراب بي خورد و خواب بماند روز دیگر نیز بهمین منوال بگذشت نزدیك غروب بود که غریب در صحن سراي راه میرفت و در تأخیر سالم آقا تفکر مینمود ناگاه تبسم کنان از در در آمد غریب از علت تأخیر بپرسید و رنج انتظار خویش باز نمود سالم آقا گفت دیروز مانعی از آمدن خدمت روی داد که مشغول بودم و براي دختری از اهل عفاف حجرهٔ زفاف بیاراستم و امروز مرا زوجهٔ در منزل است و زنان متعدد را دوست ندارم که خدای تعالی فرموده (وان خفتم الا تعدلوا فواحدة) اینك مرا کار بمبارکي گذشت و مواصلت با امیره سعدی برای تو فرخندهٔ و خجسته باد و مسرت من در آن است که با تو همسر و هم بستر شود و یقین دانم که اگر وی را ما بین من و تو مختار نمایند با تو خوشتر باشد و کسی را بر تو مقدم ندارد و مرا شایسته نباشد که وی را از منظور خود مهجور سازم اکنون کار انجام یافت و مانعی بجاي نمانده باید برویم و خواستگاری دختر امیر سعید را براي تو باتمام رسانیم

غریب گفت امشب را بهتر آن است که با هم بروز آوریم و ترا نزد پدر و مادر خویش معرفی نمایم که در زندان عکا از حبس نجاتم بدادی و امروز چشم از منظور خویش پوشیده بمقتضای (و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة) با من واگذاشتی سالم آقا ویرا ببوسید و گفت ای یار عزیز من این کار از تو فرا گرفتم و اقتباس از مردمي تو کردم چه من آن دختر را باوصاف شنیده ام و تو با وی ملاقات کرده و مهر وی در مخزن دل جای داده بودی و در طریق مواخات من رسم مواسات را بمقامی رساندی که از معشوقه و جانان دوست تر از جان صرف نظر فرمودی

بالجمله سلمي با شوهر خود آن شب در صحبت عروسی غریب و ترتیب این مهم بودند درین حال صدای پائی از صحن سرای بر خاست ناگاه امیر غریب با رفیق وي بیامدند سلمی چون آن جوان را با فرزند دید خواست بگوشه رود غریب گفت ای مادر مهربان این دوست یگانه و برادری را که بشهادت خدایتعالی با وی عهد اخوت بسته ام بیگانه مدان پس شرح زندان عکا را تکرار کرد و داستان تازه را که در باب مزاوجت با دختر امیر سعید اتفاق افتاده بود و تدبیری که بکار برده فنون خود را آشکار

کرده بود بمنصه بیان آورد محبت بی قیاس از وی در دل گرفتند و شکر خدای تعالي بگفتند و متفقاً در صحن سراي آمده قدري گردش کردند و ذوق محبت سالم آقا و شوق ترتیب عروسی غریب خواب را از چشم ایشان بربود

غریب فرمود تا یکی از خدمتکاران فرش در صحن بگسترد شبی مهتاب بود و مساهرت را مناسب مینمود پس در آنجا بنشستند و از هر در حدیث در پیوستند و هر یك از امین بیك و سالم آقا و غریب را غلیاني در دست بود و فرمایش قهوه داده بودند

سالم آقا گفت چنین شنیدم که غریب امیر بشیر را پدر خود خطاب میکرد و اکنون خلاف آن مشاهده میشود غریب گفت بلي امیر بشیر را حق پدری از آن است که در حجر عاطفت وی تربیت یافته ام و پدر حقیقی من این شخص بزرگوار است و با پدر گفت حق احسان سالم آقا و قصه زندان عکا را تازنده ام فراموش ننمایم

امین بیك گفت ای فرزند ما همگی را سپاس احسان وي فرض است و از لباس وی چنان معلوم میشود که از صاحبمنصبان ابراهیم پاشا است کاش میدانستیم که قشون مظفر مصری چندی در لبنان اقامت دارد یا بزودی بمصر یا نقطه دیگر خواهد رفت

سالم آقا گفت چنان دانم که در اقامت این دیار فایده نباشد و بزودی اسلحهٔ جماعت دروز را ضبط نمایند و شنیده ام که اسلحه نصاری نیز ضبط خواهد شد تا امنیت بر قرار بماند

پرسید: که مگر ابراهیم پاشا بیم همی دارد که این دیار از تصرف وی خارج شود

گفت: در این شبهه نیست زیرا که دولت عثمانیه اگرچه بر حسب اوامر شاهانه و بموجب معاهدهٔ که بتاریخ ١٤ ایار مطابق ماه مه سنه ١٨٣٣ در (کوتاهیه) نوشته شده فرماندهی این دیار را با براهیم پاشا واگذاشته ولی دوام و بقائی درین امر نپندارم و اسباب بر هم زدن این ترتیب بسیار است از جمله آنکه باب عالي رضا باین مطلب نداد مگر براي اسکات ابراهیم پاشا تا بمملکت آناطولی تتاز دو دست تصرف در املاك دولت که در آن ممالك دارد دراز ننماید و از آثار همت این سردار نام آور ظاهر است که باین مقامات پای بند نشود و با این رنجی که در تسکین بلوای اهالی

سوریه و شامات متحمل است پیوسته همای همتش بماورای سوریه در پرواز است و لی بیم آن است که در مملکت آناطولی با شاهد فتح و ظفر هم آغوش نشود اما در سوریه که فیروزی روزی شد برای معاضدت امیر بشیر بود که امروز صیت شجاعتش در بسیط زمین رفته

امین بیك گفت یاللعجب این پسر در دلیری از پدر نیز در گذشته است

سالم آقا گفت این پسر و آن پدر را در بسالت وشجاعت جایگاهی بلند و مقامی ارجمند است ولیکن محمد علی پاشا در سیاست ورقت جانب که بکار ملکداری وفرمانگذاری آید مقدم است وابراهیم پاشا بمردمان رزم آزمای جنگجوی بیش همی ماند و مصریان را محبتی که با پدر است از روی احترام است و حرمتی که باپسر نمایند از خوف انتقام ومرا در محاربات یونان اقدام ونیروی فوق العاده از ابراهیم پاشا مشاهده افتاد از جمله در جنك (نافرین) باهمت وغیرت ومحبت وطنیهٔ که مردمان یونان ظاهر نمودند کشتیهای جنگی ولشگریان ابراهیم پاشا غلبه میکردند واگر جهازات جنگی دولتین انگلیس وفرانسه بجهازات او هجوم نکرده بود فتح یونان بوجه اکمل میسر میشد.

فصل چهل و چهارم تفصیل جنك مو ره ونکبت جماعت نیکچریان

غریب گفت: ای برادر (شب دراز است وقلندر بیکار) سبب واقعه بلوای یونان چه بود اگر حقیقت حال ترا معلوم است شمهٔ باز گوی گفت بلی ازین کار باخبرم چه مرا بدان دیار بردند وهمانجا نشود ونما کرده ام همانا بلاد یونان ولایتی از ولایت دولت علیه بود مگر اینکه نژاد یونانی که ملتی قدیم ومشهورند همواره یاد ایام استقلال خویش می نمودند که اساس مجدی قدیم داشتند و صولت وسطوتی عظیم اتفاقاً در آن عهد ولایت صربستان که آن نیز از ولایت دولت عثمانیه است سر از رتبهٔ فرمان در پیچید و عصای عصیان برگرفت وچون بادولت روسیه بواسطه جامعهٔ مذهب واتحاد نژاد وجنسیت ارتباط داشت بمساعدت آن دولت رایت استقلال برافراشت ولی این استقلال تا یك درجه محدود بود

چون مردم یونان ازین ماجری آگاه شدند شور استقلالشان در سر افتاد باقطار

جهان نامها دراینخصوص برنوشتند چه ملت یونانی مردمانی در جهان گردی ودریا نوردی معروف وبکثرت اسفار چنان که شنیده اید موصوفند برای حاضر کردن افکار و اجرای این کار جمعیت سریه وانجمنهای اتحادی در بلاد روس واطریش ویونان وسایر ممالك منعقد شد که تمام جوانان ملت یونانی در آن اجتماع میکردند و بنام (جمعیت اصدقاء) موسوم بود

من در شهر آتن بسن پانزده سالگي در خانهٔ یکی از اعیان مشغول خدمت بودم (واز اینکه خادم بودم عجب مدارید زیرا که باختیار من نبود چنان که قصه آن بازگویم) وقتی من باخواجه خویش در انجمن اصدقاء دعوت شدیم چون بدان جایگاه برسیدیم باطاقي در آمدیم که جم غفیری از مردان یونان فراهم شده ودر صدر انجمن مردمي موقر نشسته ودر برابر وي نطعی گسترده کتابی که گمان میکنم تورات بود بر آن نهاده ما را یك بیك پیش خود میخواند وبیعت میگرفت چون نوبت بمن رسید وتزدو برفتم گفت دست بر این کتاب گذار وسوگندی که تلقین کنم برخوان از جمله عبارات این بود

• بحضرت معبود حقیقی عهدی پا برجای وسوگندی سخت یاد میکنم که در خصوص امور انجمن اصدقاء برامانت وخلوص طویت مواظبت کنم وچیزی از رفتار وگفتار جمعیته را افشا نکنم ورضا ندهم که احدی از یاران واقارب من بر وجود آن مطلع شوند یابدانند که مرا خبری از آن است ونیز سوگند همی یاد کنم برآنکه بغض قلبی خود را نسبت بمستبدین وظالمین بوطن خود وباهرکه تابع وناصر ومعین استبداد ومستبدین باشد بیفزایم وهروسیلهٔ که در نظر آید برای دفع ورفع آنان بکار برم

وبالاخره ای وطن مقدس من بشرافت تو قسم میخورم و بمشقتها ورنجهائیکه برخویش هموار نمودم و باشکهای حسرت ونالهای دلخراش که در ظرف چندین قرن از فرزندان تو سر زده است وسوگند یاد می کنم بانچه از آزادی در مستقبل احوال منتظرم که جان خویش را وقف مصلحت تو نمایم وازین ساعت ببعد ترا ای وطن عزیز محور افکار ومرکز مقاصد خویش شناسم ونام ترا در تمام کارها چراغ هدایت خود دانم و بمزد همهٔ دردها ورنجهای خود نیك بختی وبهروزی ترا کافی شمارم

تمام آحاد آن جمعیت بهمین نهج قسم یاد نمودند ومرا آشکارا شد که منشاء

این جمعیت در شهر ادسا در تحت ریاست یکی از تجار بود که ویرا (نیکلا سکوفاس) میگفتند وچنین مینماید که دولت روس نیز دستی در ترتیب این مجالس داشته

این انجمنهای سری روز بروز درازدیادو اشتداد بود تا در ماه مارس سنهٔ ۱۸۲۱ آغاز شورش در ولایت دانوب اتفاق افتاد واساس آن از شخص یونانی بود که در جزء قشون روسیه مستخدم ودر عداد صاحبمنصبان نظامی شمرده میشد وکار بلوا بجائی رسید که رایت عصیان در اطراف دار دانل افراشته شد و در آن عهد آستانه را اضطراب عظیم بود و اهالي آن چندین فرقه شده هر فرقه را خیالی در سر بود حتی آنکه بعضی در صدد آتش زدن شهر برآمدند پس از آنکه اهالی آستانه را نافرمانی وخود سری مردم یونان معلوم افتاد آتش عصبیت در نهاد ایشان شعله ور شد بقسمی که در روز عید فصح پادري قسطنطنیه (گریگوریوس) را بر در کلیسا سربریدند و جسدش بیهودان سپرده شد که در بازارها میکشالیدند بعد از آن نیز جماعتي از طایفه (اکلیریك) وجز آنان بقتل رسیدند انتشار این اخبار براشتعال نائرهٔ غیظ مردمان یونان بیفزود ودر انتقام از دولت وتجاهر بخلاف ومعصیت اتفاق نمودند

رأی اعلیحضرت سلطان محمود خان بر آن قرار گرفت که عساکری بطرز نظام جدید تهیه نماید و بمشق و تعلیم و تربیت آنان اقدام و اهتمام کند تا در معارك و محاربات بر ایشان اعتماد توان نمود بر آن نسق که خدیو مصر کرده بود لشکریان نیکچری بمظاهرت جمعي از رؤسا برین کار اعتراض نمودند و البته بر شما مخفي نیست که نیکچری لشکری است که سلطان اورخان پانصد سال پیش از اولاد نصاری ترتیب داد و این جماعت را در خورد سالی از والدین جدا نموده دیانت وعلوم اسلامی بآنان همی آموختند و حاجي بکتاش ولی که سلسله‌طریقت در اویش بکتاشیه بوی منسوب است آن‌جماعت را برکت داد و دعای خیر نمود تا بسیار شدند و در جنگها و محاربات خدمات شایسته و یاری و معاونت آنان برای دولت مفید بود لاکن در بن اواخر برای فتنه و فساد و سرکشی که از ایشان ظاهر میشد بار سنگینی بر دوش دولت شدند خصوص وقتی که سلطان عزم نظام جدید فرمود وآن جماعت اعتراض کردند

چارهٔ در پیشرفت کار ومنظوراعلیحضرت سلطان نبود جز آنکه‌اول از شر نیکچریان مستخلص شود روزی آن قوم را در فضای (آت میدان) احضار نمود چون مجتمع شدند سلطان گفت رؤسای خود را نزد من فرستید باز بر این فرمان سلطان اعتراض کردند سلطان مصمم شده بود که آنروز کار را یکجهت کرده یا بوسیلهٔ شمشیر دو رویه کاریك رو به کند یا بهر چه رأی آن جماعت باشد تن در دهد و تسلیم شود پس چون تجاهر ایشان بنافرمانی بدید فرمان داد تا سنجق شریف را که رایت حضرت نبوی علیه السلام است برافراشتند جمیع مسلمین در ظل آن مجتمع و در حوزه حمایت آن در آمدند مگر آن کسان که در طغیان و تمرد راسخ بودند و بجای خویش ماندند آنگاه سنجق شریف بجامع سلطان احمد خان که نزدیك آت میدان است نقل نموده سلطان با خواص خویش و جماعت قضات و سایر مسلمانان که حمایت و حرمت رایت نبوی را حتمي الاجرا و از شرایط دیانت میدانستند در عقب سنجق شریف برفتند و در همانجا حکم قطعی سلطان بر قتل نیکچریان صادر شده در ظرف سه ساعت تمام ایشان براه عدم روان و دولت از زحمت وجودشان آسوده شد

امین بیك گفت داستان قتل نیکچریان را سابقاً شنیده بودم و این کار را سلطان محمود خان از محمد علی پاشا خدیو مصرفرا گرفت که بیست و پنج سال قبل امرای ممالیك را در مصر بقتل آورد که مانع از نظام جدید بودند وآنرا بدعت میشمردند و چون داستان کشتن امراء ممالیك را گفت سالم آقا آهسته آهی بکشید وگفت

اما مردم یونان مدت شش سال بادولت در محاربت بودند و دول اوروپا در نهاني از آنها مساعدت میکردید وعاقبت دول مزبوره که روس و انکلیس وفرانسه بودند پای توسط بمیان نهاده عهد نامهٔ در لندن بتاریخ ششم ژویه (تموز) سنه ۱۸۲۷ نوشتند که بمقتضای آن معاهده یونان آزاد باشد وجهازات جنگی دول مذکوره برای اجراي آن قرار داد بقوهٔ جبریه روانه شد اگر چه دولت روس خود را بکنار کشید ولي جهازات حربیه فرانسه وانکلیس بجانب نافارین که جهازات عثمانی در تحت ریاست ابراهیم پاشا در آنجا بودند رسیده محاربهٔ بزرگ در بیست و یکم ماه اکتوبر سنه ۱۸۲۷ در پیوست وابراهیم پاشا ولشگریان مصری وجهازات عثمانی مغلوب واستقلال یونان برین واقعه‌مترتب

گفت ومن در آنزمان در ناقارین اقامت داشتم وپیش از آمدن جهازات فرانسه وانکلیس بطور تسلیم وخضوع خدمت ابراهیم پاشا آمدم

فصل چهل و پنجم

(در نومیدی بسی امید است   پایان شب سیه سپید است)

امین بیك گفت جزاك الله خیراً که علل استقلال موره یایونان را شرح داده ما را فایدهٔ بزرك رسانیدی لکن اخوت تو بافرزندم غریب مرا جری میکند که بسؤالی دیگر مبادرت کنم سالم آقا گفت هرچه فرمائید اگر جواب آن دانم بعرض رسانم امین بیك گفت پس از استقلال یونان آیا ماندن آنجا برای تو بصواب نزدیکتر از اتصال با ابراهیم پاشا نبود

درینوقت سالم آقا آهی سرد برکشیده گفت مرا در آن ویار کاری دیاری نبود چه یونان وطن من نیست سائق تقدیرم بآن ملك کشیده همچون غلامانم بفروختند وسالها منتظر فرصتی بودم که بسوی بلاد خویش باز کردم شاید یکی از خویشان وکسان خود را ملاقات کنم واین مطلوب من در حجاب امتناع همی بود تا آمدن ابراهیم پاشا بیونان که خود را نزد وی افکندم

غریب گفت همانا در خورد سالی از وطن رفته باشی ودر بزرگی باز کشتی وخویشان تو شادمانیها برقدومت نموده اند سالم آقا را گریه در کلو گرفته ازین حال همه در دهشت افتادند وباعث اضطرابش ندانستند

درین حال غریب استفسار نمود که ای برادر ما را بتشویش انداختی سبب این انقلاب باز کوی شاید یاوری کنیم سالم آقا گفت انقلاب من از آن است که پس از باز کشتن ورنج بسیار چندان که در مقام تفحص برآمدم اثري از مادر نیافتم سلمی گفت واحسرتاه که مادران را چه سختی وبدبختی پیش می آید از طرف مادر هیچ خبرت هست که از حیات تو آگاهی دارد یابکلی بی خبر است

سالم آقا گفت گمان ندارم مرا در قید حیات داند چه مدت بیست وپنج سال است من از وی غایب شده ام سلمي گفت شك نیست که اگر زنده باشد از طرف تو مأیوس شده امادانم چه

باعث است که مادر را همیشه یادمیکنی ونامي از پدرنبری گفت بسبب آنست که یقین میدانم پدرم سالها است از اینعالم رخت بر بسته است

غریب گفت چنان دانم جستجوي كامل در تفحص مادر نکرده باشی در کجا مادرت از تو مفارقت کرده است گفت بیست و پنجسال قبل وی را در عکا بگذاشتم و پس از آنکه بآن دیار رسیدم هر چند بگشتم وی را نیافتم چون سلمی نام عکا را شنید قصه گم کردن فرزند خود سلیم را بخاطر آورده دلش طپیدن گرفت و از گوشه چشم نگاهی بشوهر نمود یعنی ما را نیز چنین مصیبتی در آن شهر وارد شد دید که شوهرش نیز بیاد آن صدمه افتاده حالش دگرگون شد

دیگر باره غریب گفت شما اصلا از اهل شامائید گفت: اصل ما از مصر از طایفهٔ نجیبی است و پدرم آنجا بقتل رسید مادرم مرا در سن هفت سالگی بر گرفت و بعکا رفت و در آن شهر روزی من بقایق نشسته مهار آن را در گسستم امواج دریا مرا در ربود و با قایق بمیان بحر رسانید جهازی از اهل یونان بر من بگذشت کاپیتان جهاز بفرمود تا مرا بکشتی بردند و مانند غلامان ببازرگانی در ناقارین بفروخت و در آنجا تربیت یافته بزرك شدم

سلمی را طپیدن دل افزون گشت چه این حکایت را با داستان فرزندش کمال مشابهت بود خواست چیزی بگوید نتوانست مبهوت بماند و برای شنیدن باقی مطلب گردن کشیده بود غریب گفت باللعجب ما نیز مردم مصریم و یکدیگر را نمی شناسیم اسم پدر بزرگوارت چه بود

سالم آغا گفت پدرم امین بیك و مادرم را امیره سلمی نام است سلمی صیحه زد و دست بگردن وی در آورده از هوش برفت امین بیك نیز مدهوشانه بیفتاد سالم آقا مضطرب شد و در ضمن این اضطراب بتأمل در روی هر دو نگریست شکل و شمایل جواني ایشان را بیاد آورده و مطلب را دریافت پس دست هر دو را ببوسید وخادمان آب وگلاب آورده بپرستاری پرداختند

غریب چون بکلی خالی الذهن بود مبهوت و متحیر ماند که این شخص از کجا آمد و امین بیك و سلمی را چگونه پدر و مادر خویش میداند بالجمله چون بهوش آمدند همی

گفتند (حماك الله ای فرزانه فرزند ☆ نگهدار تو از هر بد خداوند)

غریب گفت شما را بخدا این برادر از کدام بوستان بروئید و روزگار بد کردار چه شد که سر نیکی و مهربانی دارد کاهی پدر برای من میرساند کاهی برادری میفرستد

پس باطاق آمدند که با روشني چراغهاي متعدد بهتر و کاملتر از دیدار یکدیگر بهره ور شوند غریب با این برادر که بحکم معاهده عقد اخوت بسته بودند اکنون معلوم شد برادر حقیقی و از یك صلب و بطن زاده اند پدر ومادر را گمان آن بود که واقعهٔ درعالم رؤیا همی بینند آن شب احدی از این چهار تن نخفت و هریك سر گذشت خویش همیگفت

بامدادان امین بیك بحضور امیر بشیر رفته وقایع دوشین فرو خواند و در خواست کرد تا از باشا معاف بودن سلیم را از خدمات نظامی مستدعی شود و بدین وسیله در بیت الدین بماند امیر را مسرتي عظیم دست داد و سلیم را بخواست و بملاقات خانواده تهنیت فرمود سلیم دست امیر ببوسید و گفت: (اینهمه از اثر لطف شما میبینم) که همه درظل رحمت و کنف حمایت امیر جمع پریشاني نموده ایم و پس از ساعتی چون امیر بشیر را خاطر بامور سیاسیه و شورش دروز بر ضد حکومت مصریه مشغول بود سلیم مرخص شد و بجایگاه خویش رفت

فصل چهل و ششم — جشن سعدی است با امیر غریب

امیر سعید پس از بازگشتن سالم آغا و امیر غریب با دختر خویش خلوت کرده و تمام گفتگوی آنروز را بمیان آورد ودر قبول خواهش سالم آغا ترغیب فرمود دختر جواب از قبول و نکول بر زبان نیاورد امیرنیز اصرار بر اخذ جواب ننموده روز دیگر صبحگاهی دختر را دیدار کرده از میل خاطر وی بپرسید دختر ساعتی بفکر فرو رفته پس از آن به اشارت و کنایت ابلغ از تصریح حالی کرد که اگر خاطرش با غریب تعلقی نداشت برای اعانت وی جان بر کف بجنك ودفع راهزنان نمی پرداخت وعاقبت این مطلب را بالصراحه گفت که حسب ونسب سالم آقا را چه دانیم تا شایسته خویشاوندی باشد

امیر گفت اي فرزند این که تو گوئی صواب است ولی بامر ابراهیم پاشا چکنیم که مخالفت آن ازحیز امکان خارج است دختر آشفته شده بگریه در افتاد پدرش بحیرت آمد

چه دختر یکانه خویش را مجبور بمزاوجت مردی که طرف محبت وی نیست و سابقه معرفت با آن خانواده ندارد نمی نمود وعذری برای تخلف از امر پاشا نیز نداشت مخصوصاً کدورتی که با امیر بشیر بمیان آمده بود هم مانع از عرض مطلب وچاره جوئي ازاو گردیده بود چون وقت چاشت شد و طعام حاضر گردید دختر از شدت کدورت خاطر چیزی تناول نکرد و بر دهشت پدرش بیفزود و ندانست که از این ورطهٔ هایل چگونه نجات یابد در این اثنا خادمي بیامد که دو تن سوار بر در قصر ایستاده دستوری میخواهند که بخدمت آیند دانست که سالم آقا و غریب برای ایفای وعده و انجام امر معهود آمده اند رخصت بداد و استقبال نمود و احترام فرمود ولي آثار خشم بر وی ظاهر بود وچون بجای خویش بنشستند سالم آقا گفت ای امیر بزرگوار خبری در نهایت غرابت آورده و گمان دارم موجب مسرت خاطر مبارك باشد وخشم و اندوه از ضمیرت دور کند گفت چه خبر باشد که این اثر بخشد

سالم آقا گفت امیر بزرگوار وگوهر یکدانهٔ صدف عفاف امیره سعدی را بشارت باد که پیوستگی امیر غریب با خاندان شما مقرر شد وهم معلوم گشت که وی برادر صلبی منست امیر سعید مقصود را درك ننمود وبر حیرتش افزوده سلیم(سالم) داستان را ازآغاز تا انجام بازراند وامیر دانست که هردو برادر از طرف مادر انتساب با بني شهاب دارند

ازنشاط سعدی چه گویم که بمحض استماع این خبر گوئی روح و حیات مجددی در کالبدش دمیدند آنروز راتا شام بماندند ودر باب تدارك جشن مواصلت سخنها براندند و قرار بر آن شد که امین بیك نزد امیر سعید آید وکار باختتام رساند

پس ازروزی چند امین بیك تحصیل اجازت ازامیر بشیر نموده با امیره سلمی بقصر امیر سعید رفتند وساعت سعد برای زفاف تعیین نمودند

در اواخر سنه ١٨٣٦ مجالس منعقد شده رؤساي اطراف ونواحی بر حسب دعوت بیامدند سواران چابك دست ببازی تیغ ونیزه وچوکان بازی هنر آزمائی نمودند ازقرای مجاور تماشائیان گرد آمدند وموزیکان نظامي وسایر آلات طرب که معمول دیار عرب بود بنوا آمد جمعی در شمشیر زدن مهارت داشتند وعصای آهنین را که درنمد پیچیده بود از شمشیرمیبریدند یاگاو تنومند را بیك ضربت دونیم مي کردند وبرخی تفنن نموده دستمال ابریشمین

را بهوا انداخته باتیغ دو قسمت میکردند و همچنین سایر هنر ها که نموده شد و مشاهیر سواران و نام آوران از هر سوی آمده بودند واهل لبنان که سر آمد هنرمندان عصر خویشند بر دیگران فایق آمده خلعت فاخر و لایق یافتند بالجمله مدت ده روز این جشن بر پا و هر شب از چراغان و آتشبازي در و دیوار بیت الدین مانند قلعه آتشین مینمود خوانهاي طعام روز و شب گسترده و صادر و وارد از آن بهره ور میشدند تمام مخارج این جشن از جیب فتوت امیر بشیر بود که در جبران کسر خاطر دختر عم خویش سلمی و فرزندان وی اهتمام داشت و همیخواست تا رنج و مشقت و خطرات که بر ایشان وارد شده فراموش نمایند

فصل چهل و هفتم — سعیدرا بسعادت کنید استقبال

این جشن که فراهم شده بود از هیچ رهگذر منقصتی نداشت مگر آنکه امین‌بیك و سلمی و غریب را خاطر از بابت سعید مشوش بود و تصور میکردند که این خادم امین با وفا در راه مردانگی و شهامت و حق شناسی خود قرباني شده وسر در سر فتوت از دست بداد و آن فرح و نشاط عظیم ایام شدت و محنت را بخاطرشان مي آورد امین بیك بیش از سایرین بحال انقباض بود زیرا که یاد از ساعت ضربت‌زدن بسعید مي‌نمود و خاطر را قرین تاسف و ندیم ندامت مي‌یافت که پس از زدن و افکندن وی بسر وقت آن وفا کیش نرفت شاید رمقی داشته باشد یا جسدش بخاك سپارد بدین جهت امین‌بیك در آن هیاهو و ساز و نواز خاموش مانده فقط بجواب تهنیت یا رد سلام وا ردین لب میگشود

درین اثنا رئیس دیر بیامد و امارات انبساط در بشره وی ظاهر بود پس از تحیت و تهنیت نزد امین بیك بنشست و گفت درین بزم مسرت خاطر شریف را در کدورت همی بینم باعث آن چیست

امین بیك گفت کدورتی ندارم چه با شاهد آمال هم آغوشم ولي یك نکته در تکمیل طرب و رفع تعب باقی است رئیس پرسید که آن کدام است شاید راه چارهٔ باصلاح توان یافت گفت ای رئیس و پدر محترم در مثل گویند (خود کرده را تدبیر

نیست) این اضطراب را بدست جنایت کار خویشتن باعث شده ام گفت از رحمت قادرانه الهی نومید نتوان بود شاید شاهد مقصود از پردهٔ غیب رخ نماید و نقاب امتناع از چهره گشاید امین بیك گفت در قدرت پروردگار شك نتوان آورد چه رفع آشفتگی و جمع پراکندگی ما را کسی بخاطر خطور نمیداد و اینك توفیق و تقدیر ازلی یارد الطاف کبریائی مددکار گشت و پریشاني بجمعیت پیوست لکن ای رئیس (آنچه مرا آرزو است دیر میسرشود☆ و آنچه مرا در سر است عمر در آن سر شود) چه آن کسیکه فکر من مشغول او است گمانم آن است که ازین عالم بار سفر بسته و بضرب شمشیر و دست خودم در خاك و خون نشسته این بگفت و اشك از دیده فرو ریخت

رئیس تبسم کنان گفت چنان دانم که خاطر از بابت سعید مشوش داری و او را کشته پنداری و این خود بر خلاف واقع است اینك سعید زنده است و از رزق مقسوم محروم نگشته امین بیك اعراض کرد و پنداشت که بر سبیل مزاح سخن میراند تا تخفیف آلام وی نماید گفت هرگز این احتمال ندهم که زخمی منکر بر او آمده که ابداً مرهم پذیر نیست

گفت این بار غم از خاطر فرو گذار و اگر سعید را میطلبی اینك بیاورم تابچشم خویش ملاقات فرمائی امین بیك باز انکار کرده گفت مگر در عالم واقعه سعید را بینم که تمام روز وشب خیالش در نظرم ممثل است

باز رئیس وی را تسلی داده گفت سعید زنده و با عافیت در دیر من وارد شده و من ببشارت نزد شما آمده ام

امین بیك فوراً بر خاست: (که بیش ازین دل من تاب‌انتظار ندارد) برخیز تا با هم نزد وی رویم گفت رنج اقدام شریف روا ندارم و هم اکنون وی را حاضر نمایم این بگفت و بسوی دیر روان شد

پس از رفتن رئیس امین بیك با کمال شتاب نزد سلمی و سلیم و غریب رفته مژدهٔ این خبر بداد اهل قصر را حالت وجدی عظیم دست داد و از شدت شوق دلها بپرواز آمد امین بیك بموزیکانچیان و سایر عمله طرب و تیغ بازان و سواران فرمود تا باستقبال شتابند و تمام خانواده امین بیك بجز خواتین محترمات همراهی نمودند

حتی داماد هم جزء مستقبلین روانه شده با آلات سماع و طرب و خواننده و نوازنده بجانب دیر راندند

در نیمه راه امین بیك را خبر شد که اینك سعید با رئیس دیر بیامدند خود با دو فرزند پیش آمده سعید را بدیدند که از مرکب پیاده شده رکاب خواجه خویش را بوسید و از راست و چپ در جستجوی امیر غریب بود چه او را نمی شناخت امیر غریب نزد وی رفته معانقه نمود و اشك فرح بر رخسار هر دو میریخت و شکر الهی بجای آوردند سعید اظهار شرمندگی کرد که من مملوك دیرینم و برنج خواجه خود و خداوند زادگان تا این غایت راضی نبودم امین بیك اظهار ملاطفت نموده که تو حق یاوری و برادری با من داری و از مکافات کوششها و خدمات تو قاصرم.

سعید برای احترام سخنان امین بیك ساکت شد و همه پیاده میرفتند و لکن سعید را اثر لنگی عارض شده امین بیك گفت بسی خوش باشد که سر گذشت خویش باز گوئی و سبب آنکه تأخیر در مراجعت نمودی بیان نمائی که این دیر آمدنت ما را بنومیدی انداخت

غلام آهی کشیده گفت داستان مرا خواهید شنیدن اکنون واگذارید تا از مشاهده دیدار امیر غریب بهره بر گیرم و خبر شادی و جشن عروسی او را از رئیس دیر شنیدم و میمنت از درگاه رب الارباب مسئلت مینمایم پس بجانب سلیم نگاهی کرده نشناخت و گفت این جوان کیست که با من اظهار عاطفت نمود امین بیك گفت ویرا نشناختی غلام گفت من ویرا ندیده ام یا دیده و فراموش نموده ام

امین بیك گفت فرزندم سلیم است که وی را از دست بدادید سعید سوی او دویده دستش ببوسید و گفت شکر خدایرا که (بر منتهای همت خود کامران شدم) دیگر آرزوئی در دل ندارم پس از حال سیده خود وسایر اهل قصر بپرسید و از بشارت عافیت ایشان مشعوف شد در همین صحبتهای فرح انگیز بودند که بقصر رسیدند و اهل حرم را دیدند که همه در انتظار سعید نشسته اند سلمی بر غلام خود سلام داد و گفت براستی توانم گفت که شادمانی من بورود تو کمتر از مسرت عروسی فرزندم غریب نیست سعید زبان تشکر گشوده و اظهار چاکری نمود

خیال آن جماعت خصوص امین بیك مشغول بود که موجبات تأخیر سعید و کیفیت نجات از آن مخاطره را بشنوند چون بمنزل رسیدند و آرام یافتند امین بیك از آنچه بر وی گذشته بود سئوال فرمود سعید گفت ایخداوند چون از صدمهٔ آن ضربت بهوش آمدم خود در زندان اسیر بند گران یافتم گروهی از مردمان سودان که ساکنان شهر شندی بودند با لغت خویش سخنی در میان داشتند و از خلاصه عبارات ایشان فهم کردم که مرا از قوم خود نمی شمارند چه مطلع شدند که در آنروز نسبت بتو اظهار چاکری کردم برای ضماد جراحت من قدری شیر و آرد بیاوردند و مرهم نهادند و چیزی بر این نگذشت که قشون مصری بعزم انتقام بر سر ایشان تاخت پس مرا با خود دست و گردن بسته ببردند ودر صدد کشتن من بر آمدند از در ضراعت در آمدم که مرا با آن جراحت بگذارند و بگذرند که برای قتل من همان زخم کاری با گرسنگی و تشنگی کافی بود از این مطلب ابا نمودند که مبادا خیالات ایشان با لشکریان مصر باز گویم از قتل من نیز صرف نظر کردند بامید آنکه بعضی از اخبار مصریان از من بشنوند

شبی چارهٔ خلاص خود نموده بندها بگسستم و از معسکر ایشان بگریختم ناگاه تنی چند از قراولان بر قفای من بتاختند و مرا باردو برده هر دو دست وهر دو پایم بربستند مدتها رنجور ودر زنجیر بماندم و زحمت گرسنگی و تشنگی و آفتاب روز و سرمای شب کار بر من تنگ گرفت عاقبت یکی از آن میان بر من رحمت آورد و بند از من برداشت و مرا با اندك خوردنی و نوشیدنی در صحرا گذاشتند و براه خویش رفتند

روزی چند در آن صحرا بجوع و عطش و رنجوری و خستگی و مفارقت و تنهائی و وحشت بانك گرگان و دیگر جانوران را تحمل نموده بسر بردم و قوای من بکاست و قطع بر مرگ خویش نمودم و خوف داشتم که اگر در آن بیابان مرگ مرا فرا رسد جسدم طعمه درندگان شود پس حفرهٔ در آن نزدیکی بیافتم و بادست و پا خویش را بدانجا کشانیده آنرا قبر خود تصور کرده سر بر خاك نهادم

چون داستان باین مقام رسید مستمعان را گریه در گرفت و امین بیك و سلمی بیش از دیگران رقت نمودند سعید بر سر سخن رفته گفت نظر رحمت پروردگار بر ضعف و عجز و ناتوانی من ببخشوده و راه نجاتی که در انتظار آن نبودم بگشود ناگاه غباری

از دور مشاهده کردم و چیزی نگذشت که رأیتها و جمعی از سواران بنظر آمدند شناختم که از لشگریان مصر و از پی فراریان روانند من بسوی ایشان اشارتی کردم تنی چند سوی من آمده صورت حالم بدیدند و از مطلب بپرسیدند همینقدر حالی کردم که از یارانم نه از دشمنان و توانائی رفتن ندارم پس مرا تا لشکرگاه خویش رسانیدند و بدانچه دست رس بود در صدد معالجه بر آمدند خداوند شفا داد و چون بهبودی یافتم تفتیش حالم نمودند گفتم من از لشگریان اسمعیل پاشا بودم و با جراحتی جانگاه استر شدم پس بر حالم رقت نموده از فراریان پرسش کردند گفتم تعاقب آنان سودی ندارد که بایشان نخواهید رسید نصیحت من بشنیدند و با ایشان بشهر شندی آمدم تا چندی بمانم و پس از قدرت پیاده روی بخدمت سیدهٔ خود باز کردم شاید خواجه و خداوند خود را نیز نزد او بیابم دو سال با تب و رنجوری در آن شهر اقامت کردم و مقصد خویشتن با کسی در میان ننهادم پس از آنکه لشگریان بخرطوم نقل نمودند مرا نیز ببردند از سوء اتفاقات چون بر (نقر) که نوعی از کشتي سودانی است سوار میشدم بیفتادم و پایم بشکست چند سال در خرطوم بماندم و چون شکسته بندی در سن پیری چندان سودمند نباشد و اصلاح نپذیرد مرا نیز برای مداوای خویش استطاعت مالي نبوده معالجهٔ پابطور قطع ممکن نشد بلکه هنوز اصلاح نشده دوباره بشکست

تفصیل شکستگی بار دوم این است که چون سقف خانهای سودان از پوست وني بوده در آن اوقات خورشید پاشا از جانب محمدعلي پاشا بحکومت خرطوم آمده بود فرمان داد تا سقف خانهارا از آجر بسازند بسیاری از عمارات باین ترتیب ساخته شد من هم در پای خود آثار بهبودی دیدم بمعاونت صاحب منزل خواستم سقف اطاق مسکن خود را طاق آجری بزنم یک طرف طاق را تمام کردم ولی چون ناشی بودم و درست چیده نشده بود طاق فرود آمد و آجری بر موضوع شکسته فرو افتاد و مجدداً بشکست این دفعه از اصلاح آن بکلی نومید شدم چه شکستگی هرگاه مکرر شود خاصه برای امثال من علاج آن بسي دشوار است

باری (سخن کآن غم فزاید مختصر به) سالي چند باپای خود مدارا نموده و طریق مداوا پیمودم سال گذشته از خرطوم عزیمت کرده گاهی سواره و گاهی پیاده بیابان و هامون و انهار و بحار پیمودم تا دیشب که بدیر رسیده بشارت عافیت و نیکروزي شما را

از رئیس شنیدم و شکر خدای بجای آوردم

همگی از داستان او مطلع و بر سلامت حال و خلاص او از نکبت و وبال حمد پروردگار بتقدیم رسانیدند امیر بشیر هم از این واقعه خبر شده سعید را بخواست و بر صدق خدمت و همتش آفرین ها گفت

فصل چهل و هشتم

(چون مصریان زشام برفتند با شتاب ☆ انجام یافت ملك امیر بنی شهاب)

در سال ۱۸٤۰ میلادی دول اروپا بادولت عثمانی متحد شدند که ابراهیم پاشا و لشگریان مصر را از شامات و سوریه بکلی اخراج نمایند ولی دولت فرانسه محرمانه وعده مساعدت بامیر بشیر داده بود که بامصریان راه اتحاد پوید در این سال لشگریان مصر جنگهای سخت کردند و دلیرانه درمیدان شجاعت پاي ثبات فشردند لکن چون دول دیگر امداد و موافقت بادولت عثمانیه داشتند ابراهیم پاشا را حال سیاسی مجبور بمراجعت مصر نموده امیر بشیر که بمواعید بیجای فرانسه فریفته شده بود اثری از معاضدت ندید و بالضرورة عزم بر تسلیم شدن نمود و چون میدانست که اگر تسلیم شود دولت از دیار لبنانش تبعید خواهد نمود چه بودن او در آن دیار آتش سوداي تصرف سوریه را در کانون ضمیر خدیو مصر قوت میداد ازین روی اولاد و احفاد و نفایس اموال و پردگیان و اتباع را در بیت الدین جمع آوری فرمود و معلم بطرس کرامه نیز در آن حوزه بود

امین بیك و زن و فرزندان وی نیز صلاح خویش در آن دیدند که ملازمت امیر را از دست ندهند امیر با جماعت خویش از بیت الدین حرکت و در تشرین الاول اکتوبر سال مزبور وارد صیدا شدند متصرف آن شهر خالد پاشا شرایط اکرام و استقبال بجای آورده امر دولت را ابلاغ نمودند که امیر با اتباع بجانب بیروت رود

موکب امیر بر مراکب بحری بر آمده بسوی بیروت همیراندند چون بلنگرگاه بیروت رسیدند سر عسکر اوامر شاهانه را ابلاغ نمود که امیر باید غیر از بلاد سوریه و قطر مصري و ممالك فرانسه مکانی برای سکونت خود و خدم و حشم اختیار نماید امیر بشیر را بجزیره

(مالطه) رغبت افتاد پس بجانب مالطه روان شدند وتاجبال شامخه لبنان پدیدار بود اهل کشتي نظر حسرت بآن کوهستان خوش آب و هوا دوخته بیاد آن عمارات و بساطین در آتش محنت همی سوختند

امیر بشیر با آنکه یازده ماه بیشتر در مالطه نماند بمالطی شهرت یافت پس از یازده ماه باسلامبول رفتند وباتشریفات لایقه وارد آنجا شدند در روز دوم ورود بموجب دعوت بمنزل رؤف پاشا صدر اعظم دولت علیه رفت صدر اعظم چون از اتحاد امیر با پاشای مصر دل آزرده بوه ارکان دولت را سپرد تا در ورود امیر احترام نکنند واز جای خویش برنخیزند تا وی را تحقیری کرده باشد رؤسا عموماً اظهار اطاعت نمودند اما امیر بشیر همان است که در مهابت وی شرحی بگفتیم ودرین اواخر برهیبت وی دو چندان افزوده بود که مهابت پیران امری طبیعی است ومحاسن سفید وي که تمام سینه را فرو گرفته وموی ابروان که برچشم فروهشته واقدامات وی در معارك که پشت اهل حل و عقد دول را بلرزه افکنده هریك موجب توقیر بود ومانع از تحقیر

چون بمجلس صدارت عظمی وارد شد نخستین کسی که بمجرد مشاهدهٔ وی بر پای خاست رؤف پاشای صدر اعظم بوده سایر وزرا نیز قیام و بوظایف حرمت اقدام نمودند پس از ساعتی صحبتهای مختلف بمنزل خود مراجعت کرد وزرا بصدر اعظم گفتند که با وجود منع از اینکه ما احترام امیر نمائیم چه شد که پیش از همگی خود حضرت صدارت از جاي بر خاست صدر اعظم گفت بخداي سوکند من خود نیز علت آن ندانم و این حرکت غیر ارادی از مشاهدهٔ این مرد صادر شد و هرگز گمان نبرم که بر روی زمین مردی بدین مهابت یافته شود

بر حسب امر دولت منزلی در (ارناؤت کوی) بر کنار بغاز اسلامبول بجهة اقامت امیر بشیر تعیین شد و سالم آقاوامیر غریب چون شهري بدان عظمت ندیده بودند بتفرج مواقع مهمه ومبانی عالیه آن خود را مشغول میساختند و با پدر و مادر شکرانه جمع پراکندگي سنوات عدیده بجا می آوردند در سال دوم ورود آستانه امیر بشیر رخت بسرای دیگر کشیده از کشاکش روزکار بیاسود و در همان شهر بخاکش سپردند و از آن پس ما را خبری از احوال خانواده امین بیك بدست نیامد انتهی (مطبعه کل قشون)

